



شماره ثبت فرهنگ و هنر همدان (۱۰۰) ۱۳۵۷/۶/۲۲

چاپ مدرس (۳۰۰۰ جلد)

بهاء ۲۳۰ ریال

اثر لفظها

(محزون همدانی)

و

ادبیات
فارسی

۳۵

۶

۴۸

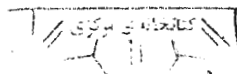
(الف)

کتابخانه ملی

اثر لحظه ها ...

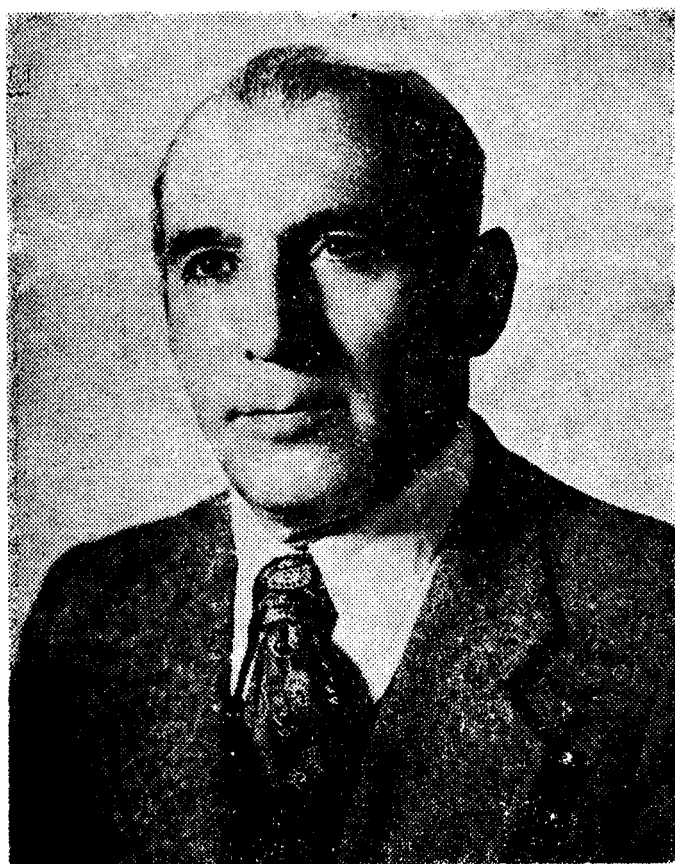


هدایای آمیزها



محزون همدانی (دستنبو)

(ب)



«سپاس»

از دوست عزیز و گرانقدرم آقای مهدی ملکی شجاع

بخاطر تقبل زحمات بیدریغش برای نگارش دفتر

اثر لحظه‌ها صمیمانه سپاسگزارم :

«محزون دستنبو»

(ت)

بنام خدا

سخنی چند در باره شاعر

غلامرضا دستنبو (محزون همدانی)

بهمن ماه سال ۱۳۰۳ در همدان پای به جهان هستی نهاد.....

در خانواده‌ای متدین مراحل زندگی را پیمود تا به سن نوجوانی رسید و در این زمان

بود که درک معانی را با احساسی لطیف در وجود خویش پیدا کرد و بسان عاشقی که

معشوق گم کرده‌اش را یافته باشد شعر درد آلود و شناخته‌ای را به آغوش کشید که

بیانگر لحظه‌ها و وقایع تلخ زندگی وی بود گرچه در همین خصوص ابیاتی را

می‌یابیم که زجر و تألم را در نهاد دیگران جستجو میکند و به نرمی می‌پذیرد اما پذیرش

تألماتی این چنین را می‌توان با چنان احساس لطیف و شاعرانه‌ای پذیرا بود. .

(ث)

مسلم اینکه کاری در خور تحسین و ستایش فکری انجام داده است چه اشعار اولیه خود را با سوز و گدازی درونی اما معرفتی نه چندان آغاز کرد که بیتی را به عنوان نخستین شعری که در سال ۱۳۱۳ در سن ۱۰ سالگی سروده است به گواه میگیرم :

زهر خنجر بر کلویم ریختی با طناب کیسوان آویختی

این خود نمایانگر مطالعه‌ی ذهنی و فراگیری تجربی را که در وی قوت پیدا کرده بود می‌رساند زیرا مفاهیم را در غالب کلماتی سنگین با آهنگی خاص می‌ریخته است .

بدین ترتیب سنین نو جوانی را پشت سر می‌گذارد و به مرحله‌ای میرسد که چو اها آغازگر زندگی است . محرومیت از واجبات زندگی از یکسو و تعصبات خشک

مذهبی که بر وی تحمیل میشد از سوی دیگر محزون را بر آن داشت که خویشتن‌داری

را پیشه گیرد ، و با شناخت و درك چنین معرفتی در لباس عرفان و معنویت در می‌آید

و در مباحث سخنوران ادب آنروز شرکت و به فراگیری بیشتر مذهب می‌پردازد .

قصائد و غزلیات بیشماری را که در اینباره سروده خود گواه این مطلب است که در اینجا به ابیاتی چند از آن اشاره میکنم :

نثار نام تو ای شاه ، جان محزون باد	که او ز منقبت نام تو نوا خوان شد
فدای خاک قدومت غلام دستنبو	که سر سپرده در گاه شاه خوبان شد

و یا

پیچیده جهان به پیچش خویش مرا	پیوسته زند چو عقربی نیش مرا
هر لحظه به تحقیق و تجسس شدم	نادر دو جهان نکو شود کیش مرا
من دانم و داور توانا و کریم	رازیکه نهفته در دل ریش مرا

و اینجاست که تجربیاتش مثمر ثمر گشته و دانش مردم‌شناسی او در اوج معنویت

(ج)

خود قرار میگیرد و او که ازدورنگی سخت می آشفته و دوری میکرد درمیابد که بی وفائی و نامردمی ها بسیار است چنانچه به نوعی دلنشین و مرموز اشاره میکند :

شعاع برق لبخندی نمیندند بروی من نگاه پاک پیوندی نکرد دست آرزوی من

نه بنیوشم دمی آوای امیدی زوالایی نباشد شانه چنگ نوازشها به موی من

ولی با روح بزرگی که دارد بگونه ای کنایه آمیز به نکوهش خویشتن شتافته چنانچه در غزلیات وی دریغ و افسوس ها آشکار است و خود در (سایه ها) میگوید :

هر کسی یکنوع میدارد به عمر آلودگی منم از غم خویشتن را بر غزل آلوده ام

عمر من سرشد به محزونی و نادیدم وفا ای دریغا از هزاران يك گره نگشوده ام

اما دریغی هم بر نکته ای جانسوز دارد که از جام شراب دانش سرمست نگشته و نکته حائز اهمیت دیگر اینکه در خمار رخوت بسر برده و گذشت زمان را بیهوده از کف نداده است. در تکاپوی کسب دانش از دانشگاه اجتماع لحظه ای فروگذار نبوده چنانکه در (نارنگ غم) سروده است :

شاعران دیدند دانشگاه و دارفد د کترای شد ز دانشگاه مردم دانش و فرهنگ من

زیبائی تخیلات و لطف و ملاحات کلام محزون روان را تسخیر میکند و گذشته از ذوق ادبی علاقه و افری از خود در هنرهای مختلف امر و زی نشان داده که مدت چهار سال با برنامه رادیو از نش یکم و لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه همکاری نزدیک داشته و خود مجری نمایشات رادیویی بوده و در نوشتن سناریو و تنظیم برنامه و نمایش تئاتر و ایفای نقش های مختلف رل های اساسی را عهده دار بوده است ♦

حال در کنج افکار موزون خویش در حالتی مغموم زندگی را سپری و زمانه را با اندوه جانگدازش به تمسخر گرفته و در کمال خضوع تبرک ز افکار را مرهون محبت صادقانه ی دوستداران خود میداند .

مهدی ملکی شجاع

تقدیم

چکیده غمهای زندگیم را که بصورت منظوم مسطور گردیده
به برادرزاده ام خانم عفت دستنبو که در جمع آوری آنها بیدریغ
با من یاری کرده است تقدیم میدارم .

محزون دستنبو

(ح)

با پژوهش

خاطر خطیر خوانندگان محترم را مستحضر میدارد با اینکه در فرصت کوتاهی بیشترین مراقبت برای تصحیح اغلاط چاپی بعمل آمده است لذا متأسفانه تعدادی غلط در نسخه چاپ شده مشاهده میشود که بدون شك اهل فن آنها را به نیکوئی درمی یابند و مواردی را که موجب مؤخر و مقدم بودن مصراعها و دگرگونی معنای لغات میشود ذیلاً تصحیح می کند و استدعا دارد قبل از مطالعه نمونه های ذکر شده را در صفحه آخر کتاب تصحیح فرمایند

خار گل...۰۰۰

گلشنی چون می شوی، منکر بخواری خار را	زیرا به طفل او کنی مانند رخ دلدار را
با توانش پرورد . با جسم و جانش پرورد	گل را که رونق میدهد از رنگ و بو گلزار را
نود پاسبان گل شده ؛ بازیچه بلبل شده	تا بشکفاند، غنچه و گل رو کند رخسار را
ر صبح و شاهش در بغل ، می پروراند بی دغل	تا چهره گل بی خلل ، رونق دهد بازار را
گر جسم جان سوتی نبود و ریپر فر توتی نبود	دوران چگون می پرورد ، اندام نیک یار را
ی سرور روشن ضمیر ، خود محترم بشمار پییر	زیرا کز او باشد منیر . هر ذره ای انوار را

(محزون) و طبع سر کشش اشعار نغز و دلکشش

از پرده ظلم و جفا ، بیرون نماید یار را .

کویر غم ۰۰۶۰۰

رها در کوچه تنك وفايم ، كرده ورفتي	بدهر جور غم افزا . رهاييم كرده ورفتي
كوير آتش افزاي فراق ، پا گرفت از من	اسير اين غم آتش فزايم كرده ورفتي
به صحراي جنون عشق ، سرگردان و نالانم	گرفتار غم بي انتهاييم كرده ورفتي
به خارستان قهرت پا برهنه بي كس وياور	زمهر اندك كاهت جدايم كرده ورفتي
شداز كوه غمت ، شمشاد قدم در جواني دال	بدين بار گران ، خشمي عطايم كرده ورفتي

نمي گويم چه كرده با من (مجزون) كه خودداني

به مانند دلم چون بي بهاييم كرده ورفتي

دروسی عشقی ۰۰۶۰۰

ساختم ویرانه ها روشن ولی خود سوختم

شعله شمع که در ویرانه ها فروختم

من همه پیرانه ها بر سوختن آموختم

گر که آموزند از پیرانه عشق آتشین

اشک و آه و ناله و سوز والم اندوختم

حاصل عمری فداکاری براه عشق او

بانخ اشعار قاب چاک چاکم دوختم

سوزن طبعم بکارد انداختم در هجر او

جز نثار جان چه خواهی از من (محزون) دگر

منکه چون شمع وجودم را براهت سوختم

تکا پو ۰۰۶۰۰

من کوزه سفالی ، صد جا شکسته ام	آری شکسته ام ، که زهر بند ، رسته ام
من رهنورد راه وفا بوده ام ، کنون	چون راه پر صداست ، ذکر از راه خسته ام
آنان یم بخود ، که ندانم که کیستم	گویا زیك اتم ، ملیونی زهسته ام
چون مهربان نبوده ، بمن ، مهر و ماه و چرخ	خود رشته امید ، زهر سو گسته ام
بس مهر و بس وفا نه ، در آمد بکلبه ام	دیگر در امید ، به رخ بخت بسته ام
عمری شدم تکا پوی پیدایش صفا	جز نام از او ندیدم و از پا نشسته ام

(محزون) همیشه گوشه بی هیچ خفته ام

آسوده خاطر ام ، که زهر دام جسته ام

بو تیمار ...

ای فلك زیر و زبر کردی الهی بارها	شد ز باغ زندگانی قسمت من خارها
کاش تا بینا بدم من زابتدای زندگی	تا نمی بودش میسر دیدن و دیدارها
ازچه جفدم کردی و ویرانه غم، جای شد	کو نمی شد عندلیبی باشم و گلزارها
کارتو آتش زدن باشد بجان عاشقان	آتشی برجات اندازد خدا زین کارها
درد غمهایم شمارش کر که میخواهی شنو	جنگل و ريك و ثوابت باشد و سیارها
نیست دیاری که باشد مونس قلب حزین	واه از این پیمان شکن دلدارها، دیارها
هر شبم هم از من پروین کیوان است و بس	وقت بیداری من خوابند همه بیدارها
کر که میخواهی شوی راحت زرنج زندگی	یا عدم شو یا بشو مأنوس بو تیمارها

خود بکن از مهلکه بیرون و (محزون) بیش از این

بر که میدارد اثر، فریاد و سوز و زارها

فیاز دل ۰۰۶۰۰

بیا در خانه ام امشب پس از عمری جدائی ها

بیا بردارم از دل خار هجر و نا روائی ها

دگر از نا رسائیها تن و جانم زهم پاشید

رسا قدا ، بیا تا بود سازیم تا رسائی ها

فدای چشم و ابرو و خط و خال و قد و حسنت

اگر چه بی شمارند در ره عشقت فدائی ها

کره بگشای از کارم که اجر بی شمار آرد

کره بگشادن از کار کس و مشکل کشائی ها

رهایم بخش از این دریای رنج و اضطراب و غم

بفرما از برایم ناخدای من ، خدائی ها

نخواهم خود نمائیها نمایم ، زانکه میدانم

مرا خود می شناسی ، راحتم از خود نمائی ها

من از فرط جدائی می کس و تنها و (محزونم)

چه بنمایم که بنمائی جدایم زین جدائی ها

غروب ظلمت ...

درپیچ و تاب کوچه پرپیچ فکرمن	جز فکر دیدنت نه دگر عابری بود
هر چند از تهاجم افکار مختلف	در شهر مغزمن همه دم محشری بود
گر پا نهد خیال تو در کلبه امید	این کلبه فسرده ، زغمها بری بود
شو رهبر گروه نجاتم ، زرنجها	کین ملک را زرنج و بلا رهبری بود
پیوسته درغروب ظلامت بسر برم	در کشور وجود ، نه مگر خاوری بود
تا کی به سنک حادثه باید سر نشاط	دست قضا همیشه ، به ویرانگری بود
شهر صفا ز زلرله غم فرو نشست	گیتی تهی ز رخشش هر ، انوری بود

(محزون) مباش و ای دل غمدیده جهدکن

باشد که بر خروج ورهائی دری بود

حسرت ...

نوید وصل بر خود میدهم ، افسانه را بنگر	دلم شادست زین مرده ، دل دیوانه را بنگر
بدل مهر تو پنهان کرده ام ، روزی اگر خواهی	بیا و گنج پنهان گشته در ، ویرانه را بنگر
پریشانی دلها را سبب خواهی اگر روزی	به آئینه نظر انداز ، زلف و شانه را بنگر
نگاه فتنه انگیزت ، برد دل ز عالم و عامی	اگر باور نداری مسجد و میخانه را بنگر
دل ازهر جا گریزد ، سوی کیسوی تو آردرو	بت من يك دمی این موضع مستانه را بنگر
شب و روزم چو تاب کیسوانت تار و درهم شد	مرا غم میزبان گشته ، تو صاحبخانه را بنگر
سرا پا حسرت و آه و غم و سوز و الم باشد	که نامش را نهم دیوان ، من ، دیوانه را بنگر

مگو (محزون) شده دیوانه ، من دیوانه از هجرم

قدم رنجه شبی فرما و این ، فرزانه را بنگر

شوق دیدار ...

منعم مکن ای دل چو تو دیوانه ام امشب	جان در کف و در خدمت جانانه ام امشب
روزم به همه عمر سیه بوده و تاریک	خورشید طلوع کرده به کاشانه ام امشب
دستم بدعا بوده پی وصل به عمری	دست در کمر دلبر جانانه ام امشب
بگذار فلک غبطه خورد زین شغف و شور	کز آمدنش ، آمده در خانه ام امشب
بودم همه در گوشه میخانه خرابش	مست از نکه نرگس مستانه ام امشب
تا هست برم آن مه روشنگر جانم	از هر که به غیرش ، همه بیگانه ام امشب
پیمان من و ساغر و پیمانه زهم شد	دیگر نه پی ساغر و پیمانه ام امشب

دروهم و خیال آمده در خانه (محزون)

سر مست خیال از گل یکدانه ام امشب

برکهی دل ...

فضای قلب من از ، ابرغم ، مه آلود است	همیشه کلبه آتش گرفته ، پردود است
به کهکشان همه ایده های حسرت زام	که جزبه آه ، لبم بر لبی ، نیالود است
زسوز آتش قلبم ، دگر چه می پرسی؟	زاشك دیده مرا ، هر چه هست ، مشهود است
زبرکهی دل من ، ماهی صفا ، جوئی	که در حصار نمك زار حزن ، محدود است
تو آفتاب تب آلود ایده های منی	دلم بدشت غم تیره ، بر تو ، خشنود است
یا اگر تو نیائی ، تمام درب امید	بروی شادی و شور و نشاط مسدود است

بیا که شعرو غزل ، گرسرایدی (محزون)

ز شعرو از غزلش ، دیدن تو مقصود است

نارنگی غم ۶۰۰.

صفحه ۱۱

ای اجل امشب دگر نتوان گریز، از چنك من	امشب ای مرغ شباهنك، باش هم آهنگ من
دیگرم طوفان غم، امشب دواند، سنك من	سنك عمرم سالها هر باد نتوانش بکند
کی توان رنگی دهد نیرنگ تو: بر رنگ من	ای طیب امشب دگر بیهوده زحمت میکشی
بارخواهی کن جلوس ای مرگ برادر، اورنگ من	استوار است کاخ شاهنشاهیم بر افتقار
در کو بر خلق غرق است شعر، رنگارنگ من	در کویرش شود نا بود، هر سیل مهیب
شب به آخر آمد و، طی شد زهن فرسنگ من	هر کسی فرسنگها تا مقصدش طی میکند
صلح در کم آمد و، طی شد زمان، چنك عن	چنك با رنج و غم و اندوه و حرمان داشتم
زنگم از دل رفت تا مرگم بگوید، رنگ من	کوش بر رنگ زمان می داشتم با رنگ دل
جان نمی خواهد دگر ویرانرای، تنك من	خانه ی تن دیگرم فرسوده و ویرانه گشت
در سپاه شاعران طبعم شده، سرهنك من	گریبدم من استوار در ادقش شاهنشی
شد ز داسگاه مردم دانش و، فرهنك من	شاعران دیدند دانشگاه و دارند د کترای

آنچنان براستخوانم، نازد (محزونی) خلیل

کز خدا خواهم برون از سینه ام، نارنگ من

طفل امید...

زابتدا بودم زدست جور تو نا بود شد
چشم عقلم ازستمها و غمت ، پردرد ، شد
طفل آمیدم ز شیر مهر ببریدی ، ولیک
داندن این طفل ازدامان مهرت زود ، شد
دانش آموز وجود من ، زدرس عشق تو
با همه کوشا وساعی بودنش مردود شد
نو جوان آرزویم پیرشد ، از هجر تو
کوئی از بنیاد هستی ، پیرتن ، فرسود ، شد
مهر نا محدود بر غیرم ، روا میداشتی
ای دریغا برمن افسرده دل ، محدود ، شد
دردوغمهای تو شد ، غمخوار غمهای دلم
زندگانی بی تو برمن سخت و درد آلود ، شد

درب گلزار وفایت ، باز از بهر رقیب

نوبت (محزون) دستنبو که شد ، مسدود شد

شب من ...

نرقصد عکس ماه خواب ، در دریای چشمانم	چه امشب دستخوش افکار گوناگون طوفانم
به تخته پاره‌ای سرگشته در امواج بیخوابی	اسیر قهر امواجم ، ره ساحل نمی‌دانم
شکسته کشتی افکار و مرده ناخدای خواب	ز بی خوابی در این دریا پریشان حال و نالانم
شده کشتی فکرم غرق در دریای غم امشب	ز امواج خروشان غمت ، زار و پیریشانم
بیا ای ناخدای کشتی قلب حزین من	از این دریای کف آلود بی خوابی ، تو برهانم
همه روزم به درد و غم گدازم تا شبانگاهان	به شب فکر تو آتش افکند ، بر قلب سوزانم

من (محزون) دستتو، چقدر زین سوشوم آن سو

همه از درد هجرات نویسم من به دیوانم

گل خنده ...

دل ما مرده و دلدار بما میخندد	این گل خنده چرا وقت ؛ عزا میخندد
ما از او، از همه چی واشده رسوا شده ایم	او بما در عوض لطف ، چرا میخندد
نا توانیم و گدا از غم و بردیدارش	این چه رسمی است؟! توانا به گدا میخندد
کار حق بود که ما عاشق و شیدا شده ایم	یار بیهوده ، چه بر کار ، خدا میخندد
گدا ، با خنده ، مرا باد تمسخر گیرد	گاه بر گریه ی ، بی حاصل ، ما میخندد
که زند قهقهه بر ناله و، برسوز دلم	گاه آغسته و با شرم و حیا میخندد

درد (مجزون) شده ازدوری او ، بی درمان

آن پری چهره بما ، جای دوا میخندد

سنگی اشك

نه تنها از جدائی، جملهٔ اعضای من گرید
 که جای خواب، طفل غصه از لالای من گرید

نه تنها آسمان سینه‌ام، پوشیده ابر غم
 که پروین فلک از سوز غم افزای من گرید

نه تنها تک‌درخت و تپه گریانند ز تنهائی
 زمین و آسمان از نالهٔ شبهای من گرید

نه تنها بغض کیتی سنگ را بر گریه می‌آرد
 نیستان وجود، از ناله‌های نای من گرید

اگر گریند ذرات زمین و آسمان با هم
 نمی‌خواهم که آنی یار بی همتای من گرید

جهان را زیر و روسازم، فلک را آبرو ریزم
 اگر روزی زغم، غم آور زیبای من گرید

نمایم سنگ سارش مادر کیتی، به سنگ اشك
 ز بی مهری مادر، گر شبی رؤیای من گرید

اگر چه خود سراپا، اشك و آه و ناله و سوزم
 نمی‌خواهم کسی جز شمع شب بالای من گرید

نه تنها گریه من، اشك را بر گریه وادارد

که از سوز دل (محزون) ز سر تپای من گرید

در مدح علی (ع)

آفتاب آسمان دین پیغمبر علی است
جلوه قرآن و یاور بر رسول اله حق
در مقام دادگاه عدل و داد . دادگر
در میان هیئت قضات عرش کبریا
مرد میدان مصاف و عبد ذات کردگار
شد زطاعت کشور دین محمد (ص) پر جلا
هر دو عالم با وجودش فخر میدارد بخود
زابتدای عالم امکان و پایان جهان
شیر حق ، داماد پیغمبر امام اولین
در میان کهکشان و اختر و خورشید و ماه
آنکه بر بیچاره و مسکین کرامت می نمود

در جهان بالاترین ، والاترین رهبر علی است
نقطه رأس عبادت ، حیدر و صفدر علی است
منجی عصیان گرو بیچاره و مضطر علی است
در جهان دین و عقبی بهترین داور علی است
منشأ انوار ایمان ، ساقی کوثر علی است
منبع نور و جلا سرمایه انور علی است
شاخص ارض و سماع شاهنشاه محشر علی است
سرور نام آوران ، سر لوحه دفتر علی است
والی ملک عدالت ، سرور و حیدر علی است
در فضای آسمان انبیاء اذهر علی است
زانتعاش زندگی ببرید . برك و بر علی است

بر همه باشد ولی ، آن والی دنیای دین

سرور (محزون) ، عزیز در که داور علی است

خواهم از شب ...

امشب ای شب من نمیخواهم سحر کردی چه سازم	گر رسیدی نیمه شب هم باز بر کردی چه سازم
ای شب تیره ترا من دوست میدارم يك امشب	خواهم از حال دل زارم خبر کردی چه سازم
در بدر بودم به عمری ، امشبى را راحتم	از تو خواهم امشبى را در بدر کردی چه سازم
صد هزاران بار شب بودی و گردیدی سحر	امشبى را خواهم از توبى سحر کردی چه سازم
سوختم بال و پر خود را به شمع اشتیاق	از تو خواهم امشبى، بی بال و پر کردی چه سازم

شانس (محزون) مدتی بر گشت و امشب، باز گشت

حال خواهم جای شانس من، تو بر کردی چه سازم

خانه باران

کلوک-رفته و دارد بهانه باران	زباغ دیده برون شد جوانه باران
خدا ز روز ازل دل بداد و دیده کنون	بگشته این دو ، مرا آشیانه باران
فضای دیده و دل در تمام مدت عمر	ز ابر غم همه دارد نشانه باران
اگر ترانه ای از حنجرم شود بیرون	زرعد و برق جداییست ترانه باران
زناودان دو چشمم ، بروز شب جاریس	ز قطره های دلـم دانه دانه باران
پناه بر که برم ، کو نراندم از خود	به غیر در که وهم آستانه باران
رمیده هر که زمن ؛ پس خدا بیفزاید	ز عمر من بسر ، جاودانه باران

بگشته خانه (محزون) ز جور یار خراب

چنانکه شد متوسل بخانه باران

پاداش شمع ۰۰۰۰۰

پروانه ام، که شمع بسوزد وجود من	از جان گذشتگیست. در این راه جود من
سوزد مراو خود به عزایم بسوزدی	گردد فدای سوخته تار و پود من
سوزد هر آنکسی که بسوزد، وجود کس	پاداش شمع، سوختن است در نبود من
ریزد به مرگ من زبهر دانه های اشک	از اشک او چه سود تواند به بود من
پروانه ام زمرگ نه، پروانه ام بدان	سودای عشق میکنم و مرگ، سود من
مرگم مرا خوشست، که در راه عشق تو	ثابت شود وفای من از آه و، دود من
نشنیده کس فغان مرا وقت سوختن	عیب است اگر کسی شنود، آن شنود من

هنگام وصل دمی است که سوزم بیای شمع

وصلم عطا نمود، که نثارش درود من

جبر طبیعت ...

از تارهای مورك قلبم که پیاده است	دیگر صدای ناله تازی نمی رسد
دیگر نوای زمزمه جویبار عشق	از پنجه ای به سیم سه تازی نمی رسد
گوئی جهان بخواب کهولت فرو شده	دیگر زمین جوانه شادی نمی زند
اهریمن خران ز درختان قبا ربود	بلبل دگر ندا چو منادی نمی زند
امواج رو چپور و سیمین آبشار	خوابیده در حصارك محدودۀ شتا
رقص چمن به مرده و وصحرا برهنه است	فرش زمردین ز کف دشت شد فنا
نبض زمین و قلب زمان کند می زند	خون طراوت از رك ایام رفته است
تاك زمان ز ریشه پیوسید و جان سپرد	گوئی شراب شوق دگر از جام رفته است
بر جستگان کوه که سیه پوش و درغمند	برف سفید هم نتوان کرد شادشان
خالی ز گل شده پروردگاه ، گل	جز شاخه ای نمانده ز گلها و یادشان
گوئی که آفتاب به دیار عدم شده	گوئی که ماهتاب به سفر ، ره سپرشد،
گوئی ستارگان همه در خواب رفته اند	یا شور زندگی به جهان دگر شده
هر دم کلاف ابر، درهم و برهم گره خورد	ایل نوید از همه جا کوچ کرده است
صحرا زهای و هوای تماشا چیان رهید	بستان و باغ ، کودک خود زاد و آرمید

پرورده طبیعت زیبا ، خزان ربود

پائیز بر چپاول و غارت فرا رسید

مشکل دل

ندانم پیش کس گفتن بت سنگین دلی دارم	از این رو، درد دل خود مشکل بس مشکلی دارم
چو باران زمستانی که بارد بر گل و گلشن	پیاش آنچه دارم ، گریه بی حاصلی دارم
نه بتوانم که در دریای هجرانش شنا کردن	نه از بی رحمیش امید وصل ساحلی دارم
بدل هر قدر می گویم مرودنبال این بی دل	نه بنیوشد سخن ، منم دل بس مهملی دارم
دوست سوداخ در خود دارد از تیر جفای او	مرا پرویز نت در سینه ، یا گویم دلی دارم
شدم بیخانمان ، نامهربان هرگز نمی داند	به آب دیده مغروق است اگر دم منزلی دارم
شب تاریک و تنهایی اشک چشم و خون دل	همه جمعند امشب . وه گرامی محفلی دارم
ز سقف و از هم دیوار منزل میکند ریزش	بر آن حفظ جان و تن ، شگفتا حایلی دارم

اگر بلبل کند غوغا بشاخ گل ، من (مجزون)

نه ره بره بر گلشنی دارم ، نه همتایش گلی دارم

مدح حضرت علی (ع)

صبحدم از خانه‌ی حق ، نور حق آمد برون	آنکه می‌بودش همه منظور حق آمد برون
باعث ایجاد عالم بانی تقوی و دین	معنی هر آیه از مسطور حق آمد برون
مظهر تقوی و پرهیز و عدالت گستری	آنکه می‌بودش همه مخمور حق آمد برون
چون بکندش درب خیر آن عزیز کردگار	از میان بازداشت زور حق آمد برون
رونق هر آیه از قرآن و تورات کریم	مطلع انجیل و هم زور حق آمد برون
تا کند مست از دیانت ، جمله مشتاقان حق	بارور شد تاك حق ، انگور حق آمد برون
از میان خانه کعبه به امر کریبا	متشأ آزادگی منشور حق آمد برون
بانك شادی و شغف بر خاست از ارض و سماع	پادشاه کشور حق شور حق آمد برون
تا که بنماید به موسی چهره نا دیده را	نور بی پایان دین از نور حق آمد برون
بر سردار محبت داد مرد راه دین	آن خور رخشنده یا منصور حق آمد برون

مدح حضرت علمی (ع) ۲

شد جهان ظلمت و جهل و فساد و خود سری در عدم ، تا اور مغرور حق آمد برون

حیدر کرأر کرد از آسمان حق نزول اذ درون کعبه مستور حق آمد برون

بهر تفهیم ندای حق به مخلوق خدا با جهانی علم دین مأمور حق آمد برون

بارگاه و ارك شاهی خدا زینت گرفت تا ز پشت پرده آن محصور حق آمد برون

این غزل از کلک دستنبو غلام شاه دین

وز دل (محزون) که شد مسرور حق آمد برون

گوی عشق ۰۰۰۰۰

کوهراشك ازجدا ئى ، من بدامن داشتم	بى تو خون دل بدامن ، من مداماً داشتم
لعل و كوهرها بدامن . من مزین داشتم	ایكه مى گفتى تهیدستى ، مزن دم ازوفا
گر كه مطلوبت نثار جان بدى ، من داشتم	گفته بودى جان بقر بانم نماید ، دیگرى
آنچه سنك عجز و زارى درفلاخن داشتم	روز و شب پرتاب بر سوى تو كردم بادعا
بهره كاش از مهر تو ، يك نوك سوزن داشتم	قدر كوهى زجر برودم از غم و ازدوریت
منكه از خردى بكوى عشق ، مسكن داشتم	گر تقدم را دهى بر ساكنین كوى خود

جان محزون ، جان (محزون) دامر نجان ایچنین

با تو صحبتها بسی در کوی و برزن داشتم

تسکین قلب...

یا در این دم آخر یا بیالینم یا به قهرو به دشنام یا به تسکینم
 یا زهجر توینخ بسته کشورتن و جان یا که از نگهت آفتاب برچینم
 امیدم آنکه ، به شریان کوچه های تنم صدای پای تورا بشنوم تورا بینم
 یا که بی تو جهان ظلمت است و تاریکی یا که بی تو گرفتار نور پروینم
 یا که بی تو در این راه پر نشیب و فراز یکی رفیق و یکی راه بر نمی بینم

یا بخاطر تسکین قلب (محزونم)

اجازتم بده يك لحظه ، با تو بنشینم

بهار جاودان ...

ای فروغ دیدگانم ، باز کرد
ای امید جسم و جانم ، باز کرد
بی تو روح و عقل و تن ، فرسوده شد
ای حرارت بخش جانم ، باز کرد
بی تو ای آرام و جسم و جان و دل
دل پریش و نا توانم ، باز کرد
ای بهار جاودان من بیا
رو به پائیز و خزانم ، باز کرد
دفتی و بردی مرا تاب و توان
ای توان بخش روانم ، باز کرد

دفتی و امید (محزون) با تو رفت

باز گردا ، ای تو جانم ، باز کرد

سوء تفاهم

ز آسمان دیده دامن پر زانجم ، تابکی	از جدائی ای پری ، رنج و تألم ، تابکی
من که در کنکور عشقت ، رتبه اول شدم	دیگران را بر منت ، حق تقدم ، تابکی
غمزه و جور و جفا و عشوه و ناز ستم	قهر و ظلم از تو ز من ، برگو قظلم ، تابکی
شمع بزم غیری و پنهان کنی از چشم من	بر من و بر قلب زار من تهاجم ، تابکی
با رقیبم در چمن ، انگشت بر لب مینهی	تا شوم ساکت ، ندانم بی تکلم ، تابکی
بامنت پیوسته باشد از جاد و خشم و کین	این همه توهین و تزویر و تحکم ، تابکی
از من بیدل گریزی ؛ این بود رسم وفا ؟	آخرای جان ، بر رقیبائم ترحم ، تابکی

یکدم از ایام را در فکر (محزون) نزار

تابکی در ناز و در عیش و ، نعم ، تابکی

آئینه اشك

اشكهای من حصار آرزوی های من است	آرزوهائی كه سرگردان بدامان من است
ایده و آمال خود محصور در اشك بصر	ازدل سوزان روان برچشم گریان من است
هر چه را امید بودم در حصار زندگی	قطره قطره جاری از هجران زچشمان من است
من زانده فراق یار می سوزم و اشگم	سوزد از آنكه جدا از قلب سوزان من است
اشك من، گنجینه بر باد رفته، آرزوهاست	اشك من آتش نشان شعله ی جان من است
اشك من در نیمه شبها، مونس جان فكار	اشك من زینت فزای كوی جانان من است

اشك من یا دانه های گوهر دامان (محزون)

اشك من آئینه ی حال پریشان من است

آرزوی محال

دلا منع مکن گر ناله شبگیر می خواهم و یا مانند تو دیوانه و زنجیر می خواهم

زهجرش قامت تیرم کمانی گشته و اکنون کمک از آن قد و بالای هم چون تیر می خواهم

به عمری کار من آه و فغان و سوز و زاری بود کنون در قلب او از آن همه تأثیر می خواهم

بلای عشق او گردیده دامن گیر جان و تن ز وصل او رها زین درد دامن گیر می خواهم

بگفتم بر من (محزون) زار و بینوا رحمی

بگفتا کی ترا گفتست که یار پیر می خواهم

ای آشنا...

ای آشنا با این جهان بیگانه شو بیگانه شو	الطاف او خواهی اگر دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو تا وا رهی ، از قید زنجیر زمان	از خود بشو آنکه روان ، بر محفل جانانه شو
پیمان هستی بر گسل بر کن ز تن این پیرهن	افسون جانان گوش دار خود در جهان افسانه شو
سرد در خرابات مغان بر کش دمی ای ناتوان	سر کش دمی زان ارغوان و اندر جهان فرزانه شو
خلد بر منت جایگاه ، فکر تو بر خاک سیاه	این کلبه ی ویران بنه ، در فکر آن خوشخانه شو
لبریز کن پیمانه را آتش فکن این خانه را	سر مست از ناب الست ، مستانه شو مستانه شو
تا کی بکوی هم و غم ، شور اهباری بر عدم	زهد ریائی را بنه ، بر جانب میخانه شو

پیمانه و پیمان بنه ، افسانه ی سامان بنه

وانگه چو (محزون) زمان مخمور زان پیمانه شو

شکوه انتظار...

بنالای مرغ شب، امشب هم آواز تو خاموش است هم آواز تو امشب، در کف این کلبه مفروش است
ترا با سرفه های دم به دم یاری بدم هر شب دریغا امشب از خون جگر (۱) ملافه منقوش است
طبیبم را نمی بینم دگر آید به بالینم گمانم این مریض بینوا؛ زوهم فراموش است
پدر، مادر، برادر، خواهر و اقوام و دوستانم دگر از ناله های جانکدام، پنبه در گوش است
جوانی، آرزو، امید و شادی و شبایم شد شب و روزم ندای جان خراش مرگ بر گوش است
به غیر از مرگ نفشارد دست لاغرم را کس هزاران بار حالم بدتر از دیروز دهم دوش است
پرستارم نهد سرپوش روی لخته های خون نداند لحظه دیگر مرا مرگم هم آغوش است
سرم؛ پشتم، گلویم، شانه هایم، سینه ام خرد شد پرستارم بدیگر دوست خود گوید که مدهوش است
تخم می سوزد از تب، سرفه بیریده امانم را ولی چشمم پی دیدار آن زیبای خوش پوش است
رسیده جان بلب، گوشش بفرمان نگارین است چه دل در دام گیسوی نگارمار بردوش است
رسیدی، آمدی ای بهتر از جانم حلالم کن دگر با بودندت مرگم مرا چون شربت نوش است

من و (معزون) سرگردان، ندیدیم خیر از این دوران

خدا حافظ ای یاران که وقت جهش و جرش است

ملحظه

(۱) منظور صحنه است

دیگر چه میخواهی...

سالها با خویش می گفتم تنی آزاده ام	بی خبر کز ابتدا در دام عشق افتاده ام
گفته بودی صادقانه دوست میدارم ترا	گفته هایت باورم شد، راستی من ساده ام
ذوب می شد کوه الوند ز آتش هجران تو	پافشاری بین که اکنون هم بیایستاده ام
دانی دلدار و دلجوی رقیبان منی	بی خبر من کز ازل دل در گفت بنهاده ام
رو نمی تابم من از قهر و جفا و ناز تو	زانکه از روز ازل بارنج وانده زاده ام
دیده نگشایم بجز بردر که الطاف تو	ز ابتدا هم دیده خود بر دری نگشاده ام

دیگر از (محزون) چه میخواهی که گردی مهربان

من که در راه تو جان وهستی خود داده ام

قسم ۶۶۶

مها به کهکشان قسم ، به ماه آسمان قسم

به اشك چشم بی کسان ، به حزنی خزان قسم

بروی مهوشت قسم ، به موی دلکشت قسم

به آرزوی بی کران ، به عشق جاودان قسم

به چشم جادویت قسم . به قد دلجویت قسم

بیا کی فرشتگان ، به خاق موبدان قسم

به قلب آهنت قسم ، به قهر و کینه ات قسم

بدان لب شکر فشان ، که می برد روان قسم

به خال هندویت قسم ، بتار کیسویت قسم

بشام تار عاشقان ، به رنج بیکران قسم

به نور صبحدم قسم ، به رزق یش و کم قسم

به حوریان آسمان ، به جلوه ی جنان قسم

به شام تیره گون قسم ، به عالم جنون قسم

به اشك چشم خو نفشان ، به هجر بی نشان قسم

به جام جم نما قسم ، به سوز قلب ما قسم

به ماه و برستارگان ، به صدق صادقان قسم

به ابروی کجبت قسم ، به ناز و بر لجت قسم

به عشوهای مهوشان ، که میبرد امان قسم

به عشوه گردنت قسم ، به عاج گردنت قسم

بدان دو ابروی کمان ، به عشق عاشقان قسم

به شاه اولیا قسم ، به ختم انبیا قسم

که خواهمت تراز جان ، بخالق جهان قسم

صنعت خلقت ۰۰۰۰

دوش اندام ترا ، با خامه ذهن آفریدم	وز چمن ها، وام کردم، چشم سبزه را کشیدم
از در دریا نمودم . لؤلؤ دندان نمایت	با مسیح شعر هایم ، بر وجودت جان دادم
تا بیارایم طلای گیسوان پر زقابت	بیج و تاب رود را ، با صبح دریا بر گزیدم
تا کند روشن دل عشاق را انوار رویت	آفتاب صبح را بر صفحه ، گیتی کشیدم
هر چه در هر جا نکودیدم ، ز کردار و ملاحظت	بر تکامل تا رسی ، با قیمت هستی خریدم
درس فیدی برف ، در گرمی چو قلب سوزناکم	جامه ای زیبا ، بنام پوست ، بر جسمت کشیدم
آفریدم با غزل ، اندام بی نقص و جمالت	تا بدان کنجیه ، یعنی سینه سیمین رسیدم

بی خبر بودم که (محزون) ، در کنار ما ستاده

اشك اوشد قلب سگت ؛ آه اشك اوندیدم

دگر که می کنم صحبت ...

همیشه با دل افسرده از غم می کنم صحبت	ز تنهایی ، ز غم با مخزن غم می کنم صحبت
ایس و مونس شبهای تارم لختدای خون است	به پیش مرده از درمان و مرحم می کنم صحبت
بر دیوانه‌ی زنجیری از هجران سخن گویم	به بیش گیسویش از تاب و از خم می کنم صحبت
زهجران نگار و بی وفائیهای بسیارش	بدل گفتم ، بگفت از راز مبهم می کنم صحبت
براغیار میگویم سخن از نامرادیها	بر شیطان ، ز نیکی های آدم می کنم صحبت
سر شک غم ز هجران رسام تا بدامانم	خجل از دیده خشکم ، ز شبنم می کنم صحبت
پریشانی کیسوی تو با بخت آزمودم من	ندانستم که از ، پیچیده درهم می کنم صحبت
به پیش چشم بیمارش ، ز بیماری دل گفتم	ندانستم که با مستی ، ز دردم می کنم صحبت
شدم خاله رهش ، شاید شود داسن کشان آنجا	اگر آمد که از دردم ، دما دم می کنم صحبت

بدو گویم که (محزون) خاک راحت شد اگر باشی

تو یار من در این عالم ، دگر که می کنم صحبت

بند۵ عشق ۰۰۶۰۰

ممانت دووان زپی نان نکشیدیم	از بهر دو نان منت دو نان نکشیدیم
دیوان قضا هر چه مقدر ، بستودیم	دست طلب خویش به دیوان نکشیدیم
جان را بکف خویش نهادیم پی جانان	در راه وصال ، منت جانان نکشیدیم
چون کردا بآء جان که شود در ره معشوق	بگذشته وهم منتی از جان نکشیدیم
ما ببنده عشقیم ونه در بند جهانیم	منت بفراغت ، ز خدایان نکشیدیم
هم منت در گاه کسی را نکشیدیم	هم بهر حضور ، منت در بان نکشیدیم
پیمان ازل بسته بلطف و کرم ومهر	دادیم سروتن ، دست ز پیمان نکشیدیم
دامان دل آلوده به احسان نمودیم	نقش هوسی بردل و دامان نکشیدیم

کنجی بخزیدیم ولی خسته و (محزون)

وازه ر کلی ، سر به گلستان نکشیدیم

بیا بامن بمیرای غم ۱۰۰۰۰

سلام ای غم سلام ای عهدهم شبهای تنهایی	سلام ای آنکه روز و شب ، تو ما را مجلس آرائی
سلامم بر تو ای از هر کسی نزدیکتر بر من	سلام ای آنکه هر جا میروم آنجا خود آرائی
تنفر بر همه آنان که ترك حال ما کردند	سلام آتشین بر تو ، که دائم در برمائی
همیشه بوده ای بامن ، از آنروزی که یاد آرم	بهر حال و بهر وضع و بهر شکل و بهر جائی
نمی بودی اگر ، تنهای تنهام چه میکردم	برای من ز درگاه خداوندی ، هدایائی
تو مأنوسی تو دلداداری تو هر جا یاورمائی	تو عاری از تکبرها ، تو ما را یار شبهای
همه در فکر مال و ثروت و جاه و مقام هستند	تو تنها سازگار هستی ؛ انیس ما تو تنهایی
نئی در فکر زرق و برق ، نه هم دلبنده نیائی	بهر جائیکه من باشم ، صمیمانه تو آنجائی

بیا با من بمیرای غم ... ۲

بظاهر بس کسان زیبا ، بیاطن همچو عقر بها	ترا چون ظاهر و باطن یکی باشد ، تو زیبایی
تمام دوستان رفتند ، من و تو مانده تنهائیم	بنازم این وفا داری ، عجب با ما تو همپائی
ز بد و زندگانی با من در مانده جوشیدی	مباد آروز را بینم ، که سر بختم نمی آئی
تو جانان منی ، جان منی ، دنیای من هستی	تو هم مانوس دنیائی و هم امید عقبائی
چو من صاحب غمی دیگر در این عالم کجایابی	از آن ترسم بمیرم ، همچو من افتی به تنهائی
تمام غصه ام آن است ؛ اگر روزی بمیرم من	تو تنهائی ؛ تو تنهائی ، تو تنهائی ، تو تنهائی
سلام ای یاور ، محزون سرگردان و آواره	سلام ای آنکه بر من میدهی ، صبر و شکیبائی

بیا با من بمیرای غم ، نباشیم هر دو در عالم

اگر (محزون) نباشد زنده بعد از او کجائی

باور گن ۰۰۰۰۰

ایا سرورانم ، به یزدان قسم	به آن خالق جسم وهم جان قسم
به پیغمبران فرستاده اش	به فرقان قسم ، هم به قرآن قسم
به انجیل و تورات و زبور قسم	به ایمان پاک شهیدان قسم
به آن پاک بازان راه خدا	که دادند براهش سروجان قسم
به پیران درمانده ، بینوا	به اشک و به آه یتیمان قسم
به شب زنده داری بیچارگان	به شبهای سرد زمستان قسم
به ارواح پاک شهیدان دین	به پاکی ایمان خوبان قسم
به تاریکی شام درماندگان	به افکار روشن ضمیران قسم
بخورشید و هم ماه و هم کهکشان	به ابر و بباد و بباران قسم
به خاک و به آب و به آتش قسم	به دریا و کوه و بیابان قسم
به هر کس که دارید بدو اعتقاد	به غیرت ، به نیکی ، به وجدان قسم
ز (محزون) شنو، نکته واقعی	اگر چه به خوردم فراوان قسم

که حق با علی ابوطالب است

به شاهنشاه ملک احسان قسم

گرفیز ۰۰۶۰۰

من از سوز غمش ، در شعله سوازن شدم پنهان بدان چون خیره شد ، در آتش حرمان شدم پنهان
بدقت جستجو گر شد غمش ، در آتش حرمان به جستم زان و برانده بی پایان شدم پنهان
غم و حرمان بدر کردم ، پیامد رنج هجرانش به زندان بلای محنت هجران شدم پنهان
بهر شهری شدم ، سر گشتگی پیش از من آنجا بود شدم در گوشه ای ، در شهر اکباتان شدم پنهان
پیامد رنج و اندوه و غم و حرمان و بیماری به بطن بستری ، همدرد بیماران شدم پنهان

بهر دربی زدم (محزون) و سرگردان و در آخر

حروف يك غزل كشته در این دیوان شدم پنهان

یگونیگی

هیچ کس در دوستی با هیچ کس ، مجبور نیست	دشمنی کردن بنام دوستی ، منظور نیست
اینکه ظاهر رنگ دیگر باشد و باطن دگر	از برای من ، عزیز جان و دل ، مقدور نیست
بانسیمی گر درخت دوستی ، از جا کند	هر گز این گونه درختی خرم و مسرور نیست
در میان باشد اگر مهر و محبت ، پا بجا	مانع مهر و محبت ، راه سخت و دور نیست
خانه ، مهری که بایک نکته گردد، واژگون	قابل زیست و دوام ، نابوده و معمور نیست
یادتك ییتی ز شعر شاعری آمد مرا	گر چه شعرش ، در زمانه آچنان مشهور نیست
(تا مرا میخواستی از جان ترا می خواستم	تو نمی خواهی ؟ نمی خواهی ، نگار ازور نیست)
حال میدانم نمی خواهی ! نمی خواهم ترا	دیده می بیند دورنگی را دریغا کور نیست

از دورنگیها مشورنجیده (محزون) در جهان

عشق دارد قهر و آشتی ، بر تو این مستور نیست

تکیه بر شراب مکن...

دلا به آزو وهوس این چنین ، شتاب مکن	ز امر خیر و صلاح دیگر اجتناب ، مکن
حدیث مهر و وفا را بخوان و مهرآموز	پی هوی و هوس قصر جان خراب ، مکن
مکن دودیده پر آب ، در خیال وهم و سراب	به غیر عشق بدین ، دیده را پر آب ، مکن
خضاب چهره ، به خون جگر چرا باید	به جز آب وضو ، چهره را خضاب ، مکن
کمند جسم و روان را ، فرو منه از کف	پسی زدودن غم تکیه بر شراب ، مکن

تو راه خویش نکو پو ، در این جهان (محزون)

رخ عروس سخن ، خارج از حجاب ، مکن

ریشه‌ها ...

همه پی‌ریشه‌های این درخت عشق من پوسید

زبس پراشته‌هاییها ز کرم آرزوها دید

همه گل‌های رنگارنگ باغ میوه عشقم

زرگبار تگرگ نارسائی بر زمین پاشید

گل شادی به قلبم ناشکفته زرد و پرپر شد

که طوفان‌خزان زای حوادث بزتنش کوبید

همه دریا و رود و جویبار و چشمه فکرم

زنا بودی باران محبت ، درهم و خشکید

همه کوه و جبال شوق‌ها و اشتیاق من

زقهر زلزله آسای او درجای خود خوابید

نمانده غیر مشتی استخوان از آرزو‌هایم

زبس تا نام او بشنید ، جسم آرزو لرزید

همه عمر من (محزون) بیادش منقضی ، اوهم

به لذت روز خود پائید و راه عشق خود پوئید

شانه چنك ۰۰۰۰

شعاع برق لبخندی نمی‌خندد به روی من	نگاه پاك پیوندی نکردست آرزوی من
نباشد همدم باد شمالی ، عطر گیسوئی	نبوده معبر بزم آفرینی را بسکوی من
نمی‌بینم چراغ چهره‌ای در محفلم روشن	نه اندر محفلی بالاله روئی گفتگوی من
نه ، بردنبال دلجوئی مسیر دیده میدارم	نه ، بردیدار بشتابد دل‌آرایی بسوی من
نه بنیوشم دمی آوای امیدی زوالائی	نه باشد شانه چنك نوازشها بموی من
نه درپیدایش گم کرده‌ای دارم تکاپوئی	نه کس دارد ز راه مهرورزی جستجوی من
نه بر گلشن نه بر گلهای زهر آگین نظر دارم	نه ریزد باغبان بهر گیاهی آبروی من

برون از عالم و يك ، عالمی آرام جان وتن

(زم‌جزوئی) نمی‌باشد به‌آزارم عدوی من

قهردل ...

بفکرات متحار افتاده دیگر جان نمی خواهد	نمی دانم چرا امشب دلم جانان نمی خواهد
که یارش آید و او آمد و این آن نمی خواهد	همه روز و شبش دست دعا سوی خدا بودی
که هجر او رسد پایان کنون پایان نمی خواهد	فشاندی خون خود پیوسته از دیده بدامانم
ولی این بی سرو سامان دگر سامان نمی خواهد	سرو سامانی آورد آن بت سنگین دلم امشب
چه شد ا کنون نمیدانم که جز هجران نمی خواهد	همه میخواست در عمرش شبی پایان هجران را
بدرد خویشتن می نازد و درمان نمی خواهد	برفع درد خود کوشا بدی باعجز و بازاری
بگفتا حاصل خشکیده خود باران نمی خواهد	بدو گفتم نمی سوزی که اشکی ریزد از چشمم

بگفتم پس من (مجزون) چه سازم با نولخت خون!

بگفتا شاعری دیگر ، دل سوزان ، نمی خواهد

سیر باز ۰۰۶۰۰

تا صاحب قلبم زسفر باز نگردد	درب شعیف از بهرمنش باز نگردد
سرباز وفا دار وطن گشته بت من	چون دل برهش؟ خادم و سرباز نگردد
چون صاحب قلب و تن و جانم شده سرباز	خواهم زخدا ، دل زرهش باز نگردد
ای مونس شبهای درازم ، دل محزون	با هیچکسم ، غیر تو دمساز نگردد
همراز من خسته توئی هرشب و هرروز	با غیر تو دل ، همدم و همراز نگردد
مرغ دلم از سینه بسوی تو روان شد	بر کن پراو را ، که دگر باز نگردد

(محزون) بفدای تو و وا گسیل و نشانت

مرغ هوست ، با کسی انباز نگردد

گل خجالت زده...۰۰۰۰

یوسف زتواش گرمی بازار شکسته	هم رونق مجموعه اقدار شکسته
کی با تو توان پنجه در آویخت، ملاح	حسنت همه نیکوئی ابرار شکسته
رویت شکند رونق خورشید جهان را	موی تو ابهت ز شب تار شکسته
کل روی تو را دیده ز خجالت شده سرخ	بلبل ز شعف ناله بمنقار شکسته
بشکسته بناهای وفا، قهر و جفایت	هم کریه من قدرت ابحار شکسته
افسوس وفایت نتوان دید که صد بار	عهد تو و قلب من بیمار شکسته
سیمین بدنا کل شده خارت ز لطافت	لعل تو بهاء در شهوار شکسته
گفتم مگریز از من و بنشین نفسی، گفت	نامعتبر است کلبه دیوار شکسته

(محزون) چه نویسد غزل و شعر و قصیده

جز و صف رخت قیمت اشعار شکسته

شماره اشعار...

زغم جان بر لبم آورده جانانی که من دارم	خبر کی دارد از حال پریشانی که من دارم
فروزد محفل اغیار و میسوزم ز هجرانش	کجا دارد خبر از سوز هجرانی که من دارم
زاشک دیده ممنونم که دردم را بدو گوید	بیانش کی توانم درد پنهانی که من دارم
نه خواب و خورهمی دارم نه آسایش نه تفریحی	خمیر از خون دل گردیده این نانی که من دارم
زبس خونابه از حرمان فرو ریزد بدامانم	گریزد طفل شادیه از دامانی که من دارم
بسی کوشیده‌ام در حفظ راز خویش از اغیار	بگردد بر ملا زین چشم گریانی که من دارم
قدم خم گشته و از پا فتادم در ره وصلش	گریزان از برم سرو خرامانی که من دارم
همه کوشم بسامان آورم من ، تا بسامانی	بسامان کی رسد این تا بسامانی که من دارم

زبس (محزون) و مغموم ز اشعارم شر رخیزد

بخواند هر کسی ، سوزد ، زد یوانی که من دارم

روز سیه فام...

ربود آرام دل از من ، دل آرامی ، که من دارم شدم خار ره یار گل اندامی ، که من ، دارم
 یکاهم باغم آغازت ، شبم با ناله ، آمیزد تنفر بر یکاهم با دو برشامی ، که من ، دارم
 گریزان از بر هم شانس و هم اقبال و هم بخت است امید واهیم را بین ، زایامی ، که من ، دارم
 من ازا هر یمن گردون ، امید مهر می دارم بخود میخندم و این ایده خامی ، که من ، دارم
 ز آغازم همه سرگشته و غمگین و آواره ! ز آغازش بدی معلوم انجامی ، که من ، دارم
 نوشم ساغری جز از خم دل ، خون غم پرور بدینسان کی کسی ؟ داردمی و جامی ، که من ، دارم
 مداماً بام بخت من زدود آه تاریک است کجا مرغ سعادت آیدش بامی ، که من ، دارم
 ز تار اشک و پود آه دامی ، بر نهادیمش چسان آن شاهباز افتد در این دامی ، که من ، دارم
 مرا از روز اول تلخ کامی ، کامرانی شد ز حنظل تلخ تر باشد چنین کامی ، که من ، دارم
 شب از غم تیره و روز از فراغش تیره تر باشد بنام بر شب و روز سیه فامی ، که من ، دارم

چنان مسرور و شادانم ! که نام من بود (محزون)

همه شادی بود پیدا ! از این نامی ، که من ، دارم

فن

برادر من وفا از زن ندیدم	اگر دیدید شماها ، من ندیدم
شدم براستراحت سوی منزل	دمی راحت در این مسکن ندیدم
بجز فریاد و ایراد و تکبر	از این روباه شیرافکن ندیدم
از آنروزی که شددارای فرزند	یکی با تکمه ، پیراهن ندیدم
همه مغروق وضع بچه ها شد	دگر او را بفکر من ندیدم
صداقت یا صفا یا مهربانی	از این همخوی اهریمن ندیدم
براهش شمع عمرم شد په پایان	دلم (زو) لحظه ای روشن ندیدم
نهامد پا بگلزار تأهل ،	کلی خوشبودر این گلشن ندیدم

چو (محزون) از تأهل هیچکس را

کوهر از دیده بر دامن ندیدم

زیبای بی همتا...

ز دریا چون شود ماهی سپارد جان بخشکیها	مرا عشق تو دریا و دلم ماهی آن دریا
توای باران و خورشید وجود من ، صفا بخشا	به جسم چون نباتم مهر تو باران و خورشید است
وفای اندکست بخشد بهاری خرم و زیبا	همه فصلی خزانم گر کنی جو رو جفا بر من
همی دایم برم باشی وجودم هست در دنیا	نمی دایم منم یا تو ، توئی یا من نمیدانم!
نمی دایم در این قهال به از جانم توئی یا ما	ترا من جان خود دایم ولی مبهوت و حیرانم
ز تو باشد مرا شور و نشاط و شادی و غم ها	ز تو باشد مرا احساس و عشق و آرزو بر جا

هزاران عاشق از داری یکی (محزون) نمیگردد

میان دلبران هستی توهم ، زیبای بی همتا

قصه غصه ها ...

همه نام تو باشد در صدایم	توئی خورشید شهر شعرهایم
توئی از ابتدا تا انتهایم	همه عمر من از آغاز و انجام
نباشد غیر نامت گفته هایم	ندانم غیر نامت نام دیگر
به اختر ها عیان شد ماجرایم	ز بس الماس باریدم زمثرگان
حدیث قصه های غصه هایم	نمیگویم به غیر از با خیالت
اگر چه تیز بال و باد پایم	مرم از من که خود ، رام تو هستم
چه باشد جز وفاداری خطایم	همه در زجر تنهایی به دامن
زدست ، های های گریه هایم	همه همسایه ها از من کریزان

همه بردی ز (محزون) غیر جانش

بیر او را ، ز هجران کن رهایم

درد دوری ۰۰۶۰۰

این همه زجر و تألم که زهجران دارم	درشگفتم زچه در کالبدم جان دارم
همه عمرم به امیدیکه بیائی زسفر	چشم بر جاده صحرای بیابان دارم
رنك زرد و دل پر خون و قد خم گشته	همه از دوری آن سروخرامان دارم
روز ظلمت رده و شام سیه اشك روان	همه از هجر توای ماه فروزان دارم
این همه سوز و فغان، زاری و درماندگیم	همه را از توجدا، ای مه تابان دارم
تا تو چون شمع، فروزانگر بزم دکری	منهم از سوز غمت سینه سوزان دارم

از من بی کس و (محزون) زچه روگردانی

بهترین دوست تو هستی که به دوران دارم

رویا ...

روشن زیك نگاه تو شد کلبه‌ی دلم	آن کلبه‌ای که نور محبت ندیده است
روشن شدش چنان ز نور نگاه تو	که انوار مهر خود به افق بر کشیده است
آنکس که معتقد به بهشت خدا نشد	روئی بسان روی نکویت ندیده است
قهر تو ناز و جور وفا است و ظلم، لطف	جان و دلم به جان و دلت بر گزیده است
هر کو که جان بداد و بشد خاک پای تو	هیچش ز کف نداد و جهانی خریده است
پیری اگر که بوسه زند بر قدوم تو	بر شادی و نشاط و جوانی رسیده است
هر کو که تیر عشق تو بر قلب او نشست	لذات عالمی ز دخولش چشیده است
از ساکنان عرش الهی است آن کسی	کو لحظه‌ای بکوی تو اش آرمیده است
دشنام اگر ز لعل لب ت شد نثار کس	نیکو نوازشی است که به عمرش شنیده است

هر بوسه از لبان تو شهد جهان در اوست

(محزون) هزار مرتبه در خواب دیده است

بیاد استاد شهریار ...

ز فصل خرم کیتی ، شتا و پائیزم	همیشه از نفس تو بهار بگریزم
زار تعاش تن آبشار سختی ها	ترشچی به سرخارهای جالیزم
فلک چگونہ توان پنجه درمن اندازد	که من ز کوه الم بحر غم نه پرهیزم
اگر که گردش گردون نه میل من باشد	به آه خویش زمین و زمان بهم ریزم
حریف من نشود دهر و بحر و کوه و شجر	من آنکسم که به افلاک پنجه آمیزم
مشو محارب من ای محن که بگریزی	مؤیدم ، به غم یک جهان ، گرامیزم
ز شاعران و سخن پروران پس از حافظ	من عاشق غزل شهریار تبریزم

مبین به جسم ضعیفم ، مبین که (محزونم)

ز عاشقی همه عاشقان بتب ریزم

مدال هستی ۰۰۶۰۰

ز کاروان ازل شد ، روال هستی من	عدم چگونه تواند ، زوال هستی من
نه از عدم به عدم آمدم نه بر عدم	زمان به پرورش آرد ، نهال هستی من
همیشه صبح و مساءً و همیشه صیف و شتا	کمال جهد کند ، در کمال هستی من
زهر عزیزترینی ، عزیزترین آید	فلک به سینه بدارد ، مدال هستی من
مجلل است به ابد جلوه جوانی و عمر	ز جلوه نور بگیرد ، جلال هستی من
همیشه مشغله زندگی بجا باشد	همیشه جلوه کراست ، اشتغال هستی من
هر آنکه ریشه دواند همیشه ثابت شد	اگر مجال گذارد ، مجال هستی من

ملوم آنکه ، ملالت نموده (محزونم)

اگر چه همسفر من ، ملال هستی من

امروز یا فردا ...

پشیمان میشوی ز اعمال خود امروز یا فردا شوی شرمنده از افعال خود امروز یا فردا
خلاف وعده فرمودی تو دیروز و پریروزت بیا تغییر فرما حال خود امروز یا فردا
تو کاخ عشق من را واژگون کردی ز قهر خود نمائی واژگون اقبال خود امروز یا فردا
کشانی سوی اغیارم؟ یکی دیگر کنی یارم! بینی حاصل اهمال خود امروز یا فردا
منازایش از این بر آن جلال و حسن و اندامت دهی از کف، توهم اجلال خود امروز یا فردا

مکوشا بهر اضمحلال جسم سوده (محزون)

ز آتش بینی، اضمحلال خود امروز یا فردا

صحرای حسرت ...

توهستی نوکل بشکفته درباغ ، ملاحث ها	منت خار سر دیوار اندوه و ملامت ها
توهستی اختر رخننده درعیش و سعادت ها	منت خوارسر کوی تو از کین و سعایت ها
توهستی مست جام باده از شادی و عشرتها	منت محتاج يك جرعه از آن جام محبت ها
توئی رخننده خورشید جهان عشق و زیبائی	منت غرق سیه روزی سیه بختی زمجنت ها
توئی خلد و توئی رضوان توئی حور و توئی غلمان	منت سر گشته و حیران در این صحرای حسرت ها
سراسر کشور زیبائی کیتی ، توئی سلطان	منت محبوس در چاه سیه چال مصیبت ها
توئی سرور ، توئی سالار خوبان همه کیتی	منت محو و منت نابود از این توهین تهمت ها

بگفتم بامن (مجزون) چه خواهی کرد پاسخ گفت

حقیقت خسته ام کردی ، از این عجز و شکایت ها

باز گرد

ای توای تسکین دردم ، باز گرد	خون گرم جسم سردم ، باز گرد
ای توای امید عشق و زندگی	سرخي رخسار زردم ، باز گرد
تا بکی با چشم عالم بین خود	در تکاپوی تو گردم ، باز گرد
آخر ای خورشید تاریک دلم	من چه کردم ! من چه کردم ، باز گرد
در قدومت ای خدای جلوه ها	ذره ای ناچیزو (گردم) باز گرد
در زمین و آسمانت ، جفت نیست	در ره عشق تو فردم ، باز گرد
گر جهانی پرز زیبارو ، بود	من ترا خواهم دما دم ، باز گرد
آئیم این بارگر بر آشتی	بارها دور تو گردم ، باز گرد

عذر میخوام من (محزون) ز تو

از خطائی که نکردم باز گرد

فهنك ناروایی

من غریق قعر دریای ستمهای زمانم	قطره ای در عمق این دریای بی حد و کرانم
که بچنگال فهنك ناروایی ها اسیرم	که زطوفان حوادث من بهر سوئی روانم
گاه در امواج کف آلود خشم زندگانی	صخره زجر زمان پاشیده از هم استخوانم
گاه با امواج توسر خورده دریای غم ها	باز کردم سوی غمها ، بحرغم باشد مکانم
تابش خورشید هستی سوز ، تابستان دریا	توأمأ با تشنگی سوزاند ، جسم نا توانم
قدرت ساحل رسیدن نیست در جسم ضعیفم	طاقة دریا شنا کردن ، نباشد در توانم
منکه امید حیاتم نیست در دریای هستی	بارالهی خود از این ، دریای سختیها رهانم

بنده ای (محزون) و سرگردان این کیتی چنانم

کز تومینخواهم ، مرا يك لحظه سازی شادمانم

زین دغل دوستان

مر که گوید صادق و پا کم ، بگو چا خان مکن یا که گوید بحر ادرا کم ، بگو چا خان مکن

گر که گوید چا کر و خدمت گزار و بنده ام ذره ام ، درمقدمت خا کم ، بگو چا خان مکن

گر بگوید من نمی ترسم ز کس ؛ غیر از خدا در جهان هم پاک و بی با کم ، بگو چا خان مکن

آنکه گوید در زرق خود ، از کس نخواهم غیر حق یا نیم در فکریش و کم ، بگو چا خان مکن

آنکه گوید جان بقر بابت بگو من نیستم یا ز هجرت سینه صد چا کم ، بگو چا خان مکن

آنکه گوید شادم از شادیت ؛ بگو بیجا مگو در غم و درد تو بیمنای کم ، بگو چا خان مکن

گر که (محزون) گفت مجنونم بگو شعرت بگو

یا برت ای گل چو خاشاکم ، بگو چا خان مکن

چه بنویسم ۰۰۶۰۰

شدم دیوانه از هجرت ، نمیدانم چه بنویسم چنان کردی پریشانم ، پریشانم چه بنویسم
همه دردم هزاران بار بنوشتم نشد پاسخ کنون مغروق در افکار و، حیرانم چه بنویسم
هزاران نوع عشقم را بیان کردم ، تونشنیدی توهم يك پاسخم برگو ، که بتوانم چه بنویسم
تن و جان و جوانی و امیدم شد ، بیای تو من و با این غم و اندوه ، بگو جانم چه بنویسم
به خون دیده بنوشتم ، برایت نامه هائی چند بیایان آمده خوناب چشمانم چه بنویسم
فرستم نامه برسویت شوی ناراحت از دستم! مبادا قهر فرمائی؟! هراسانم چه بنویسم

همه میگیرید و می نالد و میکویدش (معزون)

شدم دیوانه از هجرت ، نمی دانم چه بنویسم

مړك ۰۰۶۰۰

دواى درد بى درمانى اى مړك	به هر ناراحتى پاىانى اى مړك
ندارد هر كه اسكان يا مكانى	تواش بخشنده اسكانى اى مړك
گرفتاران برهرگونه ، زندان	دهاينده تو از زندانى اى مړك
برى عشاق و معشوق را بسوزى	بدانها زهرغم بچشانى اى مړك
ز هر رسوائى و بى آبروئى	بدام افتاده را برهائى اى مړك
كدا ، فاشه بچنگالت اسيرند	به هر جنبنده اى سلطانى اى مړك

همای رحمت پوشد جهانی

به (محزون) هم بكن احسانى اى مړك

کی، کی ۰۰۶۰۰

گفته بودی شادمانت میکنم کی، کی خود عنائم درعنانت میکنم کی، کی

ہی نوید وصل بر من می دہی کو، کو
گفتہ ای آسودہ جانت می کنم کی، کی

خواهی از من روبرو باشی ، نه ، نه ، پس تو گفتی میهمان می کنم کی ، کی

این همه جور وجفا از چون تو باری واه واه

گفتی از و سلم جوائت میکنم کی، کی

آوخ از دست ستمهای توام ، آخ ، آخ ، آخ گفتی آخر امتحانات میکنم کی ، کی

تازگیا یاد من بموده ای ، به ، به ، کفتم آتش بجانت میکنم کی ، کی

خواہی از ہجران رہائیم دہی؟ جان، جان۔۔۔ بر عدم گفتنی روایت میکنم کی، کی

درد دل میگویمت، پاسخ بگوئی، چی، چی گفتی از کیتی نهانت میکنم کی، کی

با تمسخر خلق گویند اوست (مجزون) او ، او

گفتی آسودہ زجانت میکنم کی ، کی

توئی ۰۰۶۰۰

آنکه رنج شب هجران نکشیدست توئی آنکه بر آرزوی خود نرسیدست منم

آنکه دست از من افسرده کشیدست توئی آنکه لذت ز جوانی نچشیدست منم

آنکه چون آهوی وحشی بر میدست توئی آنکه دنبال تو هر سو بدویدست منم

آنکه در بالش دیبا بلمیدست توئی آنکه در خار و خس دهر خزیدست منم

آنکه من را به نگاهی بخریدست توئی آنکه تکرار نگاه تو ندیدست منم

آنکه ساغر ز کف دهر کشیدست توئی آنکه در عشق تو چون مار گزیدست منم

آنکه جز جور و جفا بر نگزیدست توئی آنکه جز مهر و وفا بر نگزیدست منم

آنکه (محزون) ز غمش جامه دریدست توئی

آنکه از هجر تو در خون به طپیدست منم

شادی آورم ...

ای رفته از برم بخدا می سپارمت	از جان تو بهترم بخدا می سپارمت
باشد خدای یاور و یارت بهر دیار	ای یارو و یاورم بخدا می سپارمت
ای از تمام مردم و اقوام و دوستان	هستی عزیزترم بخدا می سپارمت
هر چند که رفته ای تو بظاهر ز پیش من	هستی بسرا برم بخدا می سپارمت
آن بوسه وداع که نمودی ز روی من	باشد بخاطرم بخدا می سپارمت
رفتی و بی تو خانه من خانه غم است	ای شادی آورم بخدا می سپارمت
گفתי که بگذرا من و در فکر خویش باش	چون از تو بگذرم ! بخدا می سپارمت
امیدم آنکه شاد بزی هر زمان بعشق	من بی تو مضطربم بخدا می سپارمت
دور از تو هر دقیقه چو سالی زمن رود	ای سایه سرم بخدا می سپارمت
شکر خدا که شاد و سلامت رسیده ای	از جان نکو ترم بخدا می سپارمت
از دوریت نمائده دگر عمر من بجا	زین دهر میروم بخدا می سپارمت

تا واپسین نفس ، من (محزون) خسته دل

نام تو میبرم ، بخدا می سپارمت

خنده غم

مخند اینقدر بر حالم که گریان میشوی بشنو
مران اینسان مرا از خود پشیمان میشوی بشنو
گرفتارم به عشق آتشین کردی و میخندی
گرفتار غمی سنگین و سوزان میشوی بشنو
زمن مهر و وفا در پاسخم قهر و جفا داری
مخند بر ناله و اشکم که نالان میشوی بشنو
به صحرا میروم تا وار هم شاید زدرد و غم
تو هم سر گشته در کوه و بیابان میشوی بشنو
پریشانم مکن جانا وفا به از جفا باشد
تو هم روزی زدرد و غم پریشان میشوی بشنو
به قلب ریش من که با نگاهی مرحمی پر نه
شوی عاشق، تو هم محتاج درمان میشوی بشنو
ندارد گرچه عجز من اثر در قلب سنک تو
تو هم روزی به بند عشق زندان میشوی بشنو
به پاسخ گفت رو (محزون) بکش، خطی بدور من
مزا حم میشوی، آهم فراوان میشوی بشنو

دیو هجران ۰۰۰۰۰

آید آن زیبا نگارم در کنارم کاشکی	باشد آن غم آفرینم غمگسارم کاشکی
رفت و با خود برد ، آرام و قرار جان و دل	آید و آرد به تن ، جان و قرارم کاشکی
دور از اوروزم سیه ، چون کیسوان پر خمش	آید و روشن نماید ، شام نارم کاشکی
جان رسیده بر لبم ، در اشتیاق دیدنش	بینمش يك لحظه ، وانگه جان سپارم کاشکی
گفته ای خونت بریزم ، کام میخواهی اگر	آیی و امشب ، نمایی کامکارم کاشکی
جان بکف در انتظار دیدنت ، استاده ام	آیی و پایان ، نمایی انتظارم کاشکی

دیو هجرت ، جسم (محزون) را چوکاهی کرده است

آیی و بینی زمانی ، حال زارم کاشکی

الله طلا ۰۰۶۰۰

زبده دل ز من ، مه پیکری با چشم فتانش که بر باید ، دل ازمیننده در کوی و خیابانش
زعاج کردن و وز قرص صورت ، کان پری دارد به سجده میکشد در مقدمش ، خورشید تابانش
ز بس پر آرزو باشند بر دیدار رخسارش برای حفظ زیبایی ز چشمان حسودانش
که باشد حافظش دادار کیتی از همه آفات فکنده از طلا ، الله بر چاک گریبانش
شتابد جانب منزل ، خوشا بر ساکنین آن رود سوی دیرستان ، خوشا حال دیرانش
شوم در عید قربان ، میهمانش تا مگر کردم به رفع چشم زخم او ، زجان و دل بقربانش

فقط يك آرزو دارد بدل (محزون) دستنبو

که يك شب تا سحر باشد ، بهر نحو است ، میهمانش

کلبه‌ی محزون

خوش برون آمدی ازخانه ، به ویرانه‌ی ما
راه کم کرده ؟ نهادهی قدمی ، خانه‌ی ما
حاصل این صدف سینه ، که عمری پرورد
توئی ای سیمین تنم آن در ، یکدانه‌ی ما
در چه باشد که کند ، پیش تودعوی بهاء
نیست درهیچ صدف ، مثل تودر دانه‌ی ما
گر بود کنج نهان در دل ویرانه توئی
ای همه کنج جهانی به نیا نخانه‌ی ما
رخ زیبا قد رعنا ، به جهان بسیار است
کو که باشد ، چو تو سیمین تن ، جانانه‌ی ما

آمدی کلبه‌ی (محزون) زتونورانی شد

امشب‌ی را بسر آور ، توبه کاشانه‌ی ما

آفت جان... ..

روم از کویت ای نا مهربان ، امروز یا فردا نمی ماند دگر از من نشان ، امروز یا فردا
ندانی قدر من تا زنده ام ، ای آفت جانم رود از این تن فرسوده جان ، امروز یا فردا
بهار زندگی را با غم و جورت ، بسر بردم رسد بر گلشن عمرت ، خزان ، امروز یا فردا
زمن بگریختی ، پیوسته سوی دشمنان ، رفتی شوی جویا زمن از دوستان ، امروز یا فردا
هزاران وعده ام دادی ، که بر دیدار بشتابی بگورستان بیا حمده بخوان ، امروز یا فردا

توان و تاب و جان و عمر (محزون) را ، فنا کردی

توهم کردی پریش و ناتوان ، امروز یا فردا

سیرمه خاك ۰۰۰۰۰۰

شفای صبح بهاری کجا و روی شما	شمیم عطر گلستان کجا و بوی شما
به هر دیار بود نقل مجلس خوبان	ثنا و مدح شما ، وصف و گفتگوی شما
هدف ز گردش شمس و قمر بر وز به شب	نبود و نیست مگر بوده جستجوی شما
هر آنکه رفت ز کیتی به هر طریق که رفت	بدل ز باب نگه برده آرزوی شما
هر آنکه طاقت ز جرش براه وصلت نیست	شود رخس ز ندامت سیه چو موی شما
بدان شدم که کنم تیغ کین بیچشم عدوت	نبود و نیست کسی ، کو بود عدوی شما
ز چشم زخم زمان ، در امان بود چشمی	که سرمه کرده زمانی، ز خاك کوی شما
لب من از تب عشقت ، ترك ترك چو دلم	بدان امید که بوسد شبی گلوی شما

توشاد و خرمی از حسن و من ، زغم (محزون)

بیا که مرده ام از اشتیاق روی شما

بیزار

چرا دست ترا بوسم ، که بوسی دست اغیارم برو ای دست بوس دیگران من از تو بیزارم
 مه نا کاسته ات گفتم کل نودسته ات خواندم ولی روزم سیه ، قلبم فنا بنمودی ای یارم
 دگر پایان نما مکرو فریب و حيله و تزویر تو رو دنبال ظاهر سازی و منم پی کارم
 زمانی بس طویل بار فراق ، من بدوشم شد ندیدم زو ثمر ، جز بوده ای سربار بر بارم
 ربودی دل زمن بامن جفا کردی وفا کردم چه میخواهی دگر از من بحال خویش بگذارم

نو خوددانی که با افسون چه کردی بامن (محزون)

دگر دردم مکن افزون ، مکن زمین بیش آزارم

كاخ تخيل

كاخی از لطف و صفایت ، بهر من افراختی درب امید و محبت را برایش ساختی
از صداقت ساختی ، حمام زیبائی در آن و از نگاهت ، شیشه‌ی ماتی در او انداختی
مبله و تزئین آن کردی ، به مهر و عشق ، خود بهترین كاخ مجلل ، با ، وفا پرداختی
باغچه و گلخانه اش پر کردی از گلهای ناز گشت مفهوم فقط دل بر غلامت باختی
ابتدا بگسریختم از عرصه میدان عشق مر کب تأکید را هر جا قفایم تاختی
تا مرا آورده ، آن كاخ مجلل جای شد مدتی هر لحظه با من ، نرد عشق می باختی
چون زمان ، رنگ و جلا از روی دستنبو گرفت تو عوض گشتی و با ، تیغ جفایش یاختی
که به شمشیر بهانه ، گاه با چنگال قهر ضربه های ناروا ، بر قلب زارش آختی

خواستم یکرنگ باشم ، با تو تا پایان عمر

صد هزار افسوس (محزون) خودت نشناختی

نگاهت ۰۰۶۰۰

چورسیدی به مقابل شده تغییر نگاهت	بستادم سرراحت که کنم سیر نگاهت
حق بداری که بگیری ز من پیر نگاهت	جنس فرسوده بیازارنخرد کس بجواهر
تابدائی که چه کسان کرده زمین گیر نگاهت	نظری از ره احسان بفکن خاک رخت را
بفتد بلکه دمی بر من دلگیر نگاهت	من و پیوسته بدانم که بکوی تودرآیم
که زند بردل بی طاق من، تیر، نگاهت	همه دم منتظر و خسته ستادم به معابر

کرنگاهی نکنی بر من افسرده و (محزون)

از رقیبان من خسته تو بر گیر نگاهت

موشح ۰۰۰۰۰

پری‌ئی سیمتن، سروی خرامان، دلبری زیبا بتی افسونگر و خورشید تابانی جهان آرا
 رساقدی خوش اندام، دید کانی نر کس شهلا رخس چون بدر تابنده بشام تیره یلدا
 وقاری بی مثال، از باوقاری، درهمه کیتی اصیلی بانسب، درداندای بی مثل و بی همتا
 یکی شاهکار خلقت در جهان حسن و زیبائی ز صنع خالق یکتا به زیبائی بود یکتا
 نسیم عطر کیسویش روان بخش دم عیسی نگاهش می نماید شیخ و عامی واله و رسوا
 اگر پروین کیوانی به شبها میشود پیدا بود پروین ما پیوسته روشن در همه دلها
 بیند هر که آن زیبای بی همتا، بخود گوید زجا خیزد اگر، خیزد زحسنش محشر کبرا
 دریغا بلبلی در کلشنش چهچه زدوبگذشت شده ناراحت آن زیبا صنم زین گردش دنیا
 به تسکین دل آئینه سانش، بایدم گفتن بجای (او) هزاران عندلیبات، بود شیدا

مشو محزون مها از گردش کردن نا بخرد

کزین دیوانگها دارد این دریای طوفان را

منشاء الهم ۰۰۶۰۰

تو آتش عزائی تو کوه درد و غمی	تو دشت رنج و گدازی تو منشاء المی
تو طعنه های رقیبی تو زخم نا سوری	تو خار چشم نشاطی تو بحر هر ستمی
به خون من سرطانی به چهره جذامی	تو ضد جود و سخا و کرامت و کرمی
چه نام بر تو نهیم از لحاظ بد نامی	تو سر سپرده به بدنامگان با درمی
تو ازدهای مهیبی تو مدار کبرایی	تو آه و سوز یتیم غریب و بی حشمی
توئی کلوله توپ رها زلوله شده	بکشور تن و جانم تو بمی ازاتمی
زهر مرض که دوا ناپذیر و پا برجاست	تو میکروبی که بخونم رها شدست و کمی

توقائل تن (محزونی) و فنا سازیش

فنا شوی و نبینی توشادی و نعمی

بدوست محترم آقای تورج امری پوردبیر دبیرستانهای کرمانشاه ۱۳۴۸

میراث

توسن حزم وحسن تازم بفرق تاج شعرا
وز ده مهر و محبت عالمی را سایبانم
راهوار کوی یارم ، جان بکف بی اختیارم
جمع باشد در نهادم جمله نیکیهای عالم
♦ تورجم اما بدادم ، مهر توران را به ایران
ذره ای خورشید رویم قطره ای دریا نمایم
روبسوی یار دارم ، فکرتی ستاردارم
امر استاد ازل میبود ، تا از زوجتینی
هست محزونم ثنا گو ، زاد گاهم خاک خسرو
با چنین افکار عالی ، بایدم بد لاابالی
داده حی لایزالم ، قدرت ادراک عالم
کی توانم این چنین بود ، عاری از عین و یقین بود

از وفا تازم فرس ، بر تارک افلاک اعلا
مالك قلبی رئوفم ، گر چه ام سلطان غمها
راغب دیدار یارم ، گر که بختم کرد یارا
یکه تاز عرصه غم ، شهسواری بی محابا
پاسبان ملك مهرم ، مطلع لطف و وفاها
واحدی دنیا درونم ، ناقل علم السماء ها
راستکاری در حقیقت ، راهبی دور از خطاها ♦
پانهم بر صحن کیتی ، پور امرم من بدنیا
چشمه نورم زدانش ، موضع افکار زیبا
تا که ننماید فریسم ، چرخ یرمکرو فریبا
خود زدرك خود بنالم ، چون نوای آبشارا
خویش رامسئول دانم ، من به زشتیهای دنیا

آرزو دارم که انسان ، این جهان سازد گلستان

وان جهانم جمع عصیان ، عفو فرماید تعالی

خفته ۰۰۰۰۰

ما دل بوصول تو و پیمانه نبستیم	مخمور ازل بوده و سرمست الستیم
اما ز تو پیمانه گرفتیم و کشیدیم	پیمان ترا با همه شوخی نکستیم
ما عشق مجازی نتوانیم و نخواهیم	زیرا زفراق و غم و اندوه برستیم
از روی تو روشن شده قلب همه عالم	موسی شده در تور ثنای تو نشستیم
دربسته مکن بر رخ ما، ما، در جان را	بر روی تو از روز ازل هیچ نبستیم
ما طالب آنیم که تو هم طالب آنی	بیهوده براه تو سرخویش نکستیم

(معزون) نظری، بانك جرس آمد و بگذشت

ما خفته و بار سفر خویش نبستیم

سایه ها ۰۰۶۰۰

سالها من تا دل شب لحظه ای نغنوده ام نور چشمم رفته است تا يك غزل بسروده ام
درد پنهان ، رنج هجران ، هر زمان میداشتم در دل غم دیده ، آنرا با غزل بنموده ام
بعد منهم ، کی دگر ، کس یاد میدارد زمن تا برفتم کوئیا ، در این جهان نا بوده ام
رفت دیگر نور چشم و قدرت و تاب و توان نیست بر فرمان من دیگر تن فرسوده ام
روز ، می بودم بفکر خدمت سر بازیم شب بوقت خواب هم سر گرم منظوم بوده ام
هر کسی يك نوع میدارد بخود آلودگی منهم از غم خویشتن را بر غزل آلوده ام

عمر من سر شد به (محزونی) و نادیدم وفا

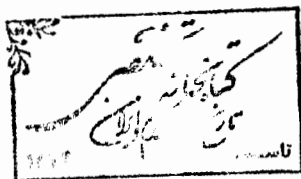
ای دریغا از هزاران يك کمره نکشوده ام

پیک

مزین با چراغ و گل نمایم کوچه را امشب که می‌آرند ز کرم‌ان‌شاه مر آن کلوچه را امشب
لب دریاچه بوسیدم لبش در طاق بستان بود نمایم صد برابر بوسه دریاچه را امشب
یکی دختر که بودی خواهرش، نامه رسانم بود دهم انعام و بوسم، موی دختر بچه را امشب
میان خرمن سیمین گل، خود غنچه‌ای دارم زهی شادی، شکوفا مینمایم غنچه را امشب
بهشتی گر شوم، پرسند پیاداشت چه می‌خواهی زحق خواهم کند تجدید لطفش، آنچه را امشب

به دریاها زدی، (محزون) که یابی در مقصودت

صدف بکشای تا بینی در دریا چه را امشب



اعتیاد...

من مظهر شقاوت و بی رحمی و فریب
من مملو از تمام بدیهای روزگار
من منشاء جهالت و بحر خیانت
من معدن دنائت و اصل رذالتم



من منبع دروغ و ریاکاری و خطا
من کوله بار دغدغه و زجر و ماتمم
من مصدر جنایت و بدکاری و فساد
من آتش نفاقم و مولود هر عناد



من آذرخش خانه برانداز هستیم
من مایه کراحت و آوارگی و غم
من آهن عذاب زکوه حسادتم
من آفت روان و توان و شرافتم



من دشمن عدالت و ایمان و هستیم
من عاشق کدائی و عوری و مفلسی
من ضد علم و دانش و هم آدمیت
من خصم جان مردی و وجدان و همتم



من قاتل نجابت و احساس و مذهب
من ریشه تمام بلاهای جانکداز
من منکر شرافت و ناموس و غیرتم
من زهرم و بهمحو جماعت ، بخدتم



دانی که من کیم و شناسی که من کیم
کر مایلی و حس توان در تو مانده است
بشنو ، من اعتیاد به مواد مخدرم
از من حذر نما و گریزان شواز برم



آری من اعتیاد به مواد مخدرم

آری من اعتیاد به مواد مخدرم

در مدح حضرت علی (ع) ۰۰۰۰۰

یا علی در دو جهان شاه جهاندار توئی
 رونق افزای جهان ادب و قدرت و دین
 کهکشانهای همه در سجده بخاک قدمت
 صاحب عز و جلالی و مقام و عظمت
 ای که فانوس مه و خور بگفت، در ره دین
 تو، شه فرهی و (۱) جود و سخاو کرمی
 جز ره حق تو نپیموده ای، ای ره و حق
 منجی ناجی مغروق ز دریای بلا
 به چسان وصف تو را گفته و توصیف کنم
 یاور بی کس و درمانده و بیمار و پریش
 همه جا غیر توئی نیست توئی در همه جا
 غیر پیغمبر خاتم کهر بحر علوم
 نتوان دید دگر چهره کیتی چو توئی
 یا علی این من افسرده تو برهان ز عناد

هر زمان منجی (مجزون) گرفتار توئی

آرزوی ظهور ۰۰۰۰۰

برده گرو حسن تو از آفتاب	گر فکنی از رخ خوبت نقاب
این همه نوری که زخوردشیده‌ست	زده‌ای از روی تو کرد اکتساب
گر تو برون آئی و جولان دهی	خورد کندش پای گریز در رکاب
این نه کسوف است که پدید آمده	خورشده از شرم رخس در حجاب
بی تو گرفته همه روی زمین	ظلمت و رنج و الم و اضطراب
دست دعای همه سوی خدا	هو که شود نزد خدا مستجاب
زاهد و عامی ز خدا خواهند	تا تو رسی ای شه عالی جناب

شاد شود خاطر (محزون) دمی

کز تو شود خانه ظلمت خراب

تکړال ۰۰۶۰۰

من بی تو خواړم من پریشان روز کارم من پریشان روز کارم من کل من بی تو خواړم من

و بی قرارم من ز هجرات فکارم من ز هجرات فکارم من نزار و بی قرارم من

قابو کنارم من ز عالم بیم دارم من ز عالم بیم دارم من ز تو تا بر کنارم من

شام تارم من ز هجرت اشکبارم من ز هجرت اشکبارم من اسیر شام تارم من

راغمگسارم من به جز تو کس ندارم من به جز تو کس ندارم من غمت را غمگسارم من

یشت شرمسارم من بسی بی اعتبارم من بسی بی اعتبارم من به پشت شرمسارم من

را جان فکارم من تنی رنجور دارم من تنی رنجور دارم من نگارا جان فکارم من

ز تو مجزون زارم من ز تو زار و تزارم من

ز تو زار و تزارم من ز تو (مجزون) زارم من



مولودیه حضرت محمد (ص) ۰۰۰۰۰

ای جلالی که به خویشیدرسانی تجلیل	ای مدرس که در عالم ، نمودی تحصیل
ای رفیعی که بدارد ز تو رفعت تنزیل	ای امینی که امانت ز تو باشد مؤمن
ای شریفی که شرافت ز تو باشد تکمیل	ای سخی فی که سخاوت بقومستخدام جزء
ای منیری که به ظلمت شده نور تو گسیل	ای ادیبی که ادیبان بتو شاگردانند
ای سعیدی که سعادت زمقامت تقلیل	ای کریمی که مکرم ز تو گردیده کرم
ای دلیری که ز دونان نشیدی تو دویل ۱	ای نجیبی که نجات ز تو موجود بدهر
صفت و چهره ی نیکوی تو بنمود دلیل	خواست یزدان که مدلل بنماید خود را
مسلمین را چه بود خوشتر از این جشن جلیل	جشن مولود تو ای پادشه انس و پرست
که نه توصیف توان کرد بمدح و تمثیل	آنقدر شأن تو والا و مقام تو رفیع
سالها میکشد این بحث به طول و تفصیل	ز مقام تو اگر ذکر شود يك ز هزار
سخن از سر بنمایم شود این رشته طویل	ز نفوذی که خداوند بکلامت بخشید
بقیامت منما امت خود خوار و ذلیل	بخداوند قسمت میدهم ای ختم رسل
بخدائی که ز آتش برهانید خلیل	برهان امت خود را همه از نار جهیم

کن اجابت تو دعای من (محزون) پریش

بمقام و شرف و عزت ای ذات اصیل

پروانه خورشید ...

امشب از مرز جنون پرواز بر فرزانه ام	در بر فرزاتگان من راستین دیوانه ام
واقعیت را شکافم ، هسته ی مهر آورم	سالها دور از فساد و کینه و افسانه ام
چرخ گردون پیش چشمم دو کزالی بیش نیست	شمع را بگذار من خورشید را پروانه ام
گر که سکر آور شود دریا ، نه سکر م آورد	که کشان نتوان شود در بزم جان پیمانه ام
جلوه کون و مکانم خاک پایی بیش نیست	افسر فقرم بسر ، مسکون در ویرانه ام
هیچ صیادی نداند صید احسانم کند	نی بفکر دنیوی نی در فشار دانه ام
در مصایب کوه را پا کوب صبرم میکنم	در طلب مطوب من ، شد گوهر یکدانه ام
با همه ذرات کیتی آشنا ، هم ادغم	در جهان رازلی با خوشتن بیگانه ام
خوش که در کیتی ندارم سایه بان ثروتی	با همه بی خانمانی اربک شاهی خانه ام
در میان شاعران شاهباز روزگار	در مقام شاعری کنجشکی اندر لانه ام

نام من (محزون) ولی شادم که در اعماق خود

مسور در گاه سلیمان دوازده گانه ام

فَرِیبِ عَقْلِ ...

دیشب به بزم عارف‌عریان درون شدم	وز جامه لذایذ عالم بیرون شدم
مینای آرزو چو شکستم بسنگ عشق	بربال باز مهر ، همه جا رهنمون شدم
جستم ز دام عقل سراپا فریبها	رستم ز بند عقل و سراپا جنون شدم
چون چرخ واژگون همه را واژگون کند	منهم به بحر عشق و جنون واژگون شدم
دیدم شراب معرفت و عقل رنك خون	جستم ز قید عقل و بدربای خون شدم
وارستم از بلاد شکر خواب عافیت	رستم ز غار شهوت و بر بیستون شدم
چونت بگویمی چه مقامی رسیده‌ام	باور نمی‌کنی که چه بودم و چون شدم

(محزون) بدم به عمری و رفتم پی شغف

دارای عزتی ز پی آزمون شدم

خزان دوستی

ترك كردم از فراق من دیار خویش را	چون نمی دیدم در آنجا غمگسار خویش را
چون نشد بارم ز توبار . ای پری پر جفا	بستم از شهر و دیار خویش بار خویش را
رفتم از کوی تو و شهر تو بر جای دگر	تا نبینی بر سر راهت تو خوار خویش را
حال من را شمع می دانست و پر وین فلک	کی خبر بودت ترا شب زنده دار خویش را
سالها در آتش عشقت تن و جانم بسوخت	مهر و الطافی نکردی بیقرا ر خویش را
جستم از دام تو بادرد و غم و حرمان و لیک	همچو من خویش مکن دیگر شکار خویش را

در ازل بردی دل از (محزون) به ناز و عشوه ها

حفظ فرما بهر دیگر، شاهکار خویش را

قصاید ۰۰۰۰۰۰

من از قلب غرور آمیز کیکاووس می آیم
 کاهی در هم فشارم پولك پیر آهن افلاك
 زمانی از ریاست دست شیطان ازقفا بندم
 به وقتی پا فشارم بر سر افلاك جاویدان
 زمانی خالق هر درد بی درمان زیر وحم
 شکافم سینه دریا کاهی با خنجر شادی
 به راه مستقیم مهر ، گاهی رهنمون باشم
 کاهی امید دل را بر تمام آرزو ، دارم
 لباس هر چند میپوشم به یوشش آرزومندم
 سلیمانم ، کاهی فرمانروای ملك شادبوا
 کاهی آزادگی را میرسانم تا به گیوانها
 کاهی کوس زمان در گوش جانم ناله زنبور
 کاهی ازهر که و ازهر چه و از خود گریزانم
 کاهی خورشید را مانم فراز آسمان عشق
 بلند پروازی آن شاه را مانوس می آیم
 کاهی از ژرفنای بحرو اقیانوس می آیم
 زمانی کرم خاک افتاده را مرئوس می آیم
 به وقت مقتضی دجاله را پا بوس می آیم
 که افلاطون و که بقراط و جالینوس می آیم
 کاهی درمانده در چنگال اختاپوس می آیم
 کاهی پیمودن هر راه را معکوس می آیم
 کاهی ازهر چه باشد در جهان مأیوس می آیم
 که خود از بطن مادر فاقد ملبوس می آیم
 کاهی فریاد مرك ، از ناله ناقوس می آیم
 کاهی درغار زنبور عسل مجبوس می آیم
 نگاه آبرا گاهی به جان . محسوس می آیم
 کاهی با زال کیتی در کنار و بوس می آیم
 کاهی چون نیمه جان شمعی سوی فانوس می آیم

ز (محزونی) هر آن کوشم که محبوب کسان باشم

به چشم خلق عالم شكل يك كابوس می آیم

چرا میخندی ۰۰۶۰۰

ای ز تو روز و شبم تار چرا میخندی	بر من ای مونس و هم یار چرا میخندی
بر من خسته و بیمار چرا میخندی	ز جفای تو پریشان شده و بیمارم
بر من و این تن تب دار چرا میخندی	تب عشق تو سرا پای وجودم سوزد
ز توام زار و گرفتار چرا میخندی	این همه درد و بلا را تو نصیبم کردی
ز توام گریه برخسار چرا میخندی	ایکه بر گریه‌ی من خنده مستانه زنی
آخرای یار جفاکار چرا میخندی	من چه کردم بتو جز مهر و وفادر همه عمر

ز تو (محزون) ز همه رانده و درمانده شداست

نوئی ، بر گریه سزاوار چرا میخندی

گرهی بازار شکسته...۰۰۰۰

تا یار دل آزار دل زار شکسته	پشتم زغم یار دل آزار شکسته
تنها نه شکسته ز جفا پشت من پیر	پشت فلک این بار گرانبار شکسته
صدبار نمود توبه که جورم ننماید	صد بار نمود توبه و صدبار شکسته
از آنچه بگویم که چها کرده بحالم	صدبار دل زار و گرفتار شکسته
یا رانده ز خویشم بد و صد خواری و زاری	یا نامده و وعده دلدار شکسته
گویم غم و دردم همه گویم چو بیاید	آید ، بکلو مجموع گفتار شکسته
گفتا چه بسی زود شدی پیر و شکسته	گفتم غم و هجرت من بیمار شکسته

گفتا شده ای پیر و پریشان و تهیدست

(محزون) دگرت ، گرمی بازار شکسته

زده ام ۰۰۰۰۰

بی تو مغروق بلا شد دل سودا زده ام	با تو ام تکیه باعجاز مسیحا زده ام
بهر پیدایش و دیدار تو امید دلم	کھکشان و کف دریا همه جا پازده ام
که بصحرا و بکوهسار و گهی بر دریا	به تکاپوی تو که ، سر به ثریا فده ام
تا ترا یابم و بوسم فدمت با دل و جان	شدم ازپا و بسر ، سر بهمه جا ، زده ام
روز و شب جا و مکانم شده در کوی غمت	من بدیدار تو ، نز ، رنج و بلا جا زده ام
تا ترا دیده ام ، از خویش و جهان بی خبرم	یا سر کوی تو ، یا خیمه به صحرا زده ام
صاحب جان و دل و ایده ، و احساس توئی	بی تو دنیا و خوشیها همه را وا زاده ام

خود مگر حالت (محزون) زمان دریایی

بی تو ام يك تنه ، خود طعنه به تن ها زده ام

فدای قلب ...

ای خدا آنکس که خوارم کرده است خوارش بکن بر غمی صد بار بیش از من گرفتارش بکن
آنچنان کازار قلب زار و بیمارم کند در غم عشقش فکنده خسته و زارش بکن
روح و جسمم کرده بیمار و پریشان و فکار درد عشقش داده ، یزدانا تو بیمارم بکن
روز من را کرده همچون شام کیسویت سیه روز را تیره بر او همچون شب تارش بکن
ز ابتدا با من محبت کرد و در دلم کشید خود بدم غم گرفتارش تو دادارش بکن
خون دل کرده پرستار دل غم دیده ام خون دل خوردن خدا یا روز و شب کارش بکن
یا بکن کاری که گردد مهربان آن بی وفا یا چو من بیچاره و رسوای بازارش بکن
ای خدا دانی کز اول او مرا بیچاره کرد پس تو هم عاشق تراز عاشق دوصد بارش بکن

تا ابد (محزون) بود ورد زبانش این سخن

ای خدا آنکس که خوارم کرده است خوارش بکن

گله ۶۰۰...

ای خدا در خلقت من گوئیا مجبور بودی	یا اسیر دست يك فرمانده ، پر زور بودی
آخر از بهر چه من را آفریدی ، ای خدا	راستی گرمی نمی بودم جهان بی نور بودی
کاش آنشب رفته بود در خواب سنگینی پدر	یا که آنشب مادرم از آن عمل معذور بودی
یا که در يك خاندان می آمدم دنیا که هر چه	از لحاظ زندگی می خواستم ، مقدور بودی
خانه ای من آمدم دنیا که در آن خاندان	پر بهاء ترا من آنجا ، منقل و وافور بودی
کس بفکر من نبود ؟! چون فکر در آنجا نبود	نان و تریاکی زرنج و زحمتش ، منظور بودی
سالهای کودکی ، بازجو بدبختی گذشت	در جوانی هم نصیب خدمتی نا جور بودی
حالیا ، هم گشته ام افسرده و پیر و مریض	زور بازور فته ، گر روزی در آنها زور بودی
نا امید و بی کس و بیچاره ای با درد و غم	راستی رویت سفید! خوب زندگیم جور بودی

زندگی بی خوب و پر بد ، بر من (محزون) گذشت

شاید در خلقتم بر خویشتن مغرور بودی

یا علی ۰۰۶۰۰

تو آبخار غروری ، تو آفتاب خدایی	تو کوه معرفتی پادشاه جود و سخایی
تو مصدر همه سردفتران اشعاری	بکشور همه تیرگی تو بیضایی
برای جمله دلدادگان تو محبوبی	برای مجموعه شاعران تو رویایی
برای کلیه عابدان تو معبودی	برای هر که که خوب است تو خوب آرای
پی زیارت تو راه بیکران پویم	ندانم آنکه بافلاک یا به دریایی
بهر کجا نگرم از توجای پای هست	بهر چه مینگرم خود دراو بچشم آیی
گذشته زانکه نئی پیش چشم ناینا	به آسمان وزمین ، هر کجا ، تو آنجایی
چو غرق در نوشدیم هر کجا توئی ماهم	بهر کجا که روی ، نور دیده مایی

برای حالت (مخزون) که محدود در عشق است

تو راز مبهم و پیچیده چون معمایی

یادی از گذشته...۶۰۰

بر من ای زیبا بگو آن مهربانی ها چه شد	باعث ایجاد این نا مهربانی ها چه شد
از تکلم با من افسرده داری امتناع	آن همه مهر تو باشترین زبانی ها چه شد
از حضورم می گریزی روی کردانی به غیر	آن همه درد دل و راز نهانی ها چه شد
در برم پوشیده بینم هاله غم بر رخت	جان جانانم بگو آن شادمانی ها چه شد
بر گریزت هر زمان عذری فراهم آوری	آن همه شور و شعف و آن جانفشانی ها چه شد
اسب همت تاختی هر دم بکوی وصل من	آن همه از دیگرانت سر کرانی ها چه شد
بوسه باران داشتی هر دم روان و تن مرا	آه جانسوزت چه آمد بوسه رانی ها چه شد
با نبودم خون ز چشمت جاری از رخسار بود	آن تب عشقت چه آمد خو نشانی ها چه شد
با که گویم از که پرسم راز بین ما در تن	تا بگوید مزد من زان باغبانی ها چه شد
زندگانی داد سامانم به سامان دگر	باز گوئی باعث نا شادمانی ها چه شد

گفت (محزون) این سخن ها را بآب رود ریز

آن زمان بگذشت خود کو آن جوانی ها چه شد

گوهر نیکی ۰۰۰۰۰

هر کهر روزی فنا گردد بدست این و آن گوهر یکدانه عشقت که ماند جاودان
شاد گردان خاطر افسرده ای را در جهان تا بمانی زانده گیتی به دوران شادمان
گر نخواهی رنجه پای خویش از خار ستم بایدت بیرون کشیدن خار پای دیگران
گر همه بیروز خواهی روزگار خویش را در شب ظلمت نوای عشق یاری را بخوان
نا توانی را توانی ده برآه زندگی تا نماند بار ایامت بدوش دیگران
مهربانی خواهی از مخلوق گیتی دم بدم از چه ای پیوسته با خلق خدا نامهربان؟

دست مهری بر سر (محزون) بکش از راه لطف

تا کشد دست محبت بر سر ت خلاق جان

نفرین ۰۰۶۰۰

از خدا خواهم نگار را خوار و سرگردان شوی	همچو من افسرده و محزون این سامان شوی
اشک ریزم در فراق تو روز و ماه و سالها	در عوض خواهم زیزدان سالها گریان شوی
لانه زنبور شد از تیر مژگان دلم	آرزو دارم به تیر غصه تیرباران شوی
هر کجا روآوری با جور دانند زدر	آنچنان گردی که از هر جای روگردان شوی
در تنت يك نقطه‌ی سالم نماند از بلا	آنچنان لاغر که همچون سوزن و ریشمان شوی
کرم اندازد چنان آن جسم پر جور و جفات	تا که عزرائیل بینی از ضعف خندان شوی
جمله اعضایت به مجموع بلا گردد دچار	کنک و نابینا به عالم، زار و بی سامان شوی
هر کجا پا می نهی آنجا فرود آید سرت	مبتلا بر عمر طولانی و بی پایان شوی
جمله گردن و از تو رو گردان تو هم بیدست و پا	در میان بحر غم سر گشته از طوفان شوی
سالها من سنک عشقت را زدم بر سینه ام	کوچه می شد لحظه‌ای از حال من پیرسان شوی

چون تو بد گردی به (محزون) پریشان روزگار

هر چه بد باشد به گیتی مبتلا بر آن شوی

افسوس

با عمر کمی زحمت بسیار کشیدم	عمری بدویدم به جائی نرسیدم
عمری بدویدم همه بی حاصل و بی سود	زیرا ز ازل راه صحیحی نگزیدم
گفتم نکشم منت دوان زمانرا	منت نکشیدم بجهان بار کشیدم
بیهوده و بیراه دویدم بی روزی	پیوسته بهر سوی و بهر کوی دویدم
رنج و غم دوران بدرآورد دمارم	بر صدق سخن این من و این موی سپیدم
درد کمرو پا و شکم سینه و هم سر	گویا به چهل سال همین چار خریدم
از خانه و کاشانه چه گویم چه نویسم	آرامش يك ثانيه در خانه ندیدم
باهم بتوافق نرسیدیم به همه عمر	یا اوبکشید نعره و یا من بکشیدم
بیچاره چو من هر که به تحصیل نگرود	تحصیل نکردم که بجائی نرسیدم

حالی همه (محزونم) و غمکین و پریشان

پیوسته ز حرمان لب پائین بگزیدم

جلوه کلام ۰۰۶۰۰

جوانی کرده رخسارت مسخر	کنیزت گشته خورشید منور
تو ای زیبای زیبایان عالم	که هستی بر همه خوبان مظفر
بود مه خاکروب آستانات	بفرمان کهکشان داری تو اختر
کرفتات همه زیروح کیتی	زبویت کوه و صحرا شد معطر
همه باشد بفرمان تو یکسر	همه هستی این گوی مدور
همه زیبائی عالم سراسر	خداوندت عطا کرده به پیکر
ز تو بگرفته اند عطر دل انگیز	کلاب و بید مشک و عود و عنبر
هزاران مرتبه راندی من از خود	برایم اگر يك يكبار دیگر
زغم از دید، دریاها بسازم	زمین چون گوی در آنها شناور
دوبیتی شکوه آمیز است شعرم	بجان خود مشو از من مکدر
هزاران جان همی خواهم زیزدان	که بنمایم به قربانت ، مکرر
به پاداشم فقط یکبار ، یکبار	تو برخاکم قدم بگذار و بگذر
بخون دل ز دیده می نمایم	بروی سینه تصویرت ، مصور
بجای کوثر و خلد برینم	ترا می خواهم از خلاق داور

ودیکر خواهم از دادار کیتی

شود (محزون) فدایت تا به محشر

حق حسن ۰۰۶۰۰

من کجا وصف رخ یار کجا	شب تاریک کجا جلوه انوار کجا
هر که داند که سرخار برید گل سرخ	نکته گل به کجا زهر سرخار کجا
من ز خود سوزی خود شمع شب خود شده ام	نور خورشید کجا شمع شب تار کجا
هر نوائیکه ز مرغی شنوی عاشق نیست	فاله زار کجا مرغ گرفتار کجا
در ره کعبه بسی زحمت بسیار برنند	حاجی آقا شدن و حاجی دین دار کجا
زاهدان زهد ریائی همه جا مردودست	حق پرستی بکجا سبحه و دستار کجا
در شب تار بود ، تار ، انیس شب من	نغمه یار کجا سوز دل تار کجا
همه اندیشه آنم که عزیزش کردم	عشق من با همه عشاق خریدار کجا
هر که از جور و جفای صنمی میگوید	در بر جور تو اندازه و معیار کجا

همه در وصف تو گوید غزلش را (محزون)

حق حسن تو کجا گفتن اشعار کجا

طرز طرزی ۰۰۶۰۰

بی تو از غصه بی قراریدم	مردم از بسکه ، انتظاریدم
تو همه از برم . فراریدی	من همه بر تو ، افتخاریدم
به امیدیکه آئیم ، به کنار	از همه دوستان ، کناریدم
درد خود را ، هر آن ترا دیدم	مو بگو بهر تو ، شماریدم
رفتم از سوت باغم و خواری	گفتم از درد و غم ، فراریدم
هر چه دور از تو ، بیشتر گشتم	اشک غم بیشتر ، بیاریدم
دمی آخر ترحمی بر من	ز فراق تو . پاره پاریدم
گاه گرییدم و کشیدم ، آه	که بوصل تو ، استخاریدم
از تودور ای عزیز ، جان ودلم	زار و افسرده حال و خواریدم
از چه گوشت ، نه آشناست به حرف	حنجرم مرد ، بس هواریدم
بس غزل گفتم و تو نشنیدی	شعله برشعر خود ، شراریدم
آخر کار کردیم ، مجبور	تا بطرز دگر ، شعاریدم

من (محزون) چو طرزی افشار

غزلی طرز او ، طرازیدم

روز حساب

گفتم خدا چگونه بداد آفتاب را	يك لحظه بر گرفت زرخ خود نقاب را
گفتم خدا چگونه عیان کرد روز و شب	رخ را نمود و کیسوی پرییچ و تاب را
گفتم بیا که مجلس عیشی بیا کنیم	می را تو ده ز چشم و من اذدل کباب را
گفتم که دیده است يك شب هلال و بدر	ابرو نمود و آن رخ چون ماهتاب را
گفتم مگر به خواب رسم بر وصال تو	آنهم نشد که شوق تو ره بسته خواب را
برهم بزد چو باد صبا زلف عنبرت	عطار بست دکۀ مشک و کلاب را
در عشق ثابتم چو يك سلسله جبال	بینی قوی ز جسم منت گر حباب را
باشد حجاب چهرۀ جان این تن نحیف	نیکو دمی که افکنم از جان حجاب را

(محزون) بیا و باطن دل را صفای بخش

تا فکری خجالت روز حساب را

انتظار ...

روز روز انتظار و شام شام انتظار	محو باد از صفحه‌ی این دهر نام انتظار
تا تکلم بر زبانش مادر کیتی نهاد	شد مرا ورد زبان هر دم کلام انتظار
جرعه‌ای از ساغر شادی نصیب ما نشد	آنچه نوشیدیم زهری بود ز جام انتظار
اندکی شادی گرازیدار دلبر داشتیم	جان و تن فرسود از رنج مدام انتظار
این دل سرکش که میزد شعله‌ها بر سینه‌ام	دیگر از بیچارگی گردید رام انتظار

گفت (محزون) سرکشی می‌کردی از دیدار من

خوش اسیر و بینوا گشتی بدمام انتظار

محصل

مایه فخر و مباحات جهانی ای محصل	یادگار شوکت پیغمبرانی ای محصل
در کف با قدرت هر مشکلی آسان بگردد	کاشف کرات فوق آسمانی ای محصل
پادشاه عادل و کشور گشا و حق پرستی	در نبرد دشمنان شیر ژبانی ای محصل
مخترع هم مکتشف هم شاعر و هم فیلسوفی	خالق هر شعری و هر داستانی ای محصل
هست موسیقی و نقاشی ز تو بر جا بعالم	هم مهندس در علوم جاودانی ای محصل
قاضی و قانون گذار و مجری قانون کشور	هم تو استاد و دبیری مهربانی ای محصل
عیسی و موسی، محمد رهنمای خلق جاهل	هم خلیل و هم امیر مؤمنانی ای محصل
خود تو جمشیدی و جامت اکتساب علم و دانش	کیقباد و خسرو و نو شیروانی ای محصل
کوروش و داریوش و نادر هم رضاشاه کبیری	وارث هم تاج و هم تخت کیانی ای محصل
بطر و ابراهام و چرچیل و دوکل هستی بکیتی	ناپلئون هم تزار این زمانی ای محصل
کیلر و پاسکال و هم کالیه هستی هم دکارتی	جیمزوات و هم نیوتن بیکمانی ای محصل

محصل

هم لامارتین هم شکسپیر، میدلی و قیس رازی
 تو خشایار شا و ذوالاکثاف و کیکاووس دهری
 فرخی و عسجدی و عنصری، سعدی و حافظ
 هم فلاطون هم ارسطو، ابن سینایی بدنیا
 به ز بهزادی و آقا میرک مینیا تورستی
 اکتساب علم و دانش بیشتر کن تا توانی
 از دیران گرامی بهره ور شو هر چه دانی
 این محیط غیر از محیط کسب و شغل دیگرانست
 دانش اندوزی نما تا جاودان مانی به کیتی
 باب خوشبختی برویت میکشاید علم و دانش
 هم هلالی هستی و بابا فغانی ای محصل
 یزد گرد و اردشیر بابکانی ای محصل
 مولوی، خیام و فردوسی ثانی ای محصل
 رافع هر دردی و آرام جانی ای محصل
 در تجسم از تصاویری تو مانی ای محصل
 موقع تحصیل علم است تا جوانی ای محصل
 در مدارس چند روزی میهمانی ای محصل
 خود تو هم غیر از کسان و دیگرانی ای محصل
 دانش و علم است نشاط زندگانی ای محصل
 در نمایی هیچکس در هر مکانی ای محصل

کر پذیری گفته (محزون) دستنبو بدوران

فارغ از رنج و غمی، هم شاد، مانی ای محصل

جام وصال ...

دگر از دوزخ هجران ، به بزون خواهم شد	جنت وصل گشاده به درون خواهم شد
بکسلم از خود و دل را به عزیزان سپرم	عقل را جانب عشق راهنمون خواهم شد
توسن عقل نهم زین و بتازم به جنون	غرق در عاشقی و عشق و جنون خواهم شد
همدم و یار محبت شدم و لطف و صفا	خضم جان غم و حرمان و زبون خواهم شد
کرچه ام رفت همه شادی و شورم از سر	غرق در خوشدلی و عیش کنون خواهم شد

شاد میگردم و مسرور ، من از جام وصال

عاری از دغدغه و مکر و فسون خواهم شد

واقعیت ...

به زیر این تنق ، نيلکون کيواني	تو را که ياد ؟ کز او پا بجاست ايواني
بخوي آدميت بگروي اگر ، باشي	هميشه زنده ، نه محتاج آب حيواني
عدول عدل مکن ، درمقام ومنصب وجاه	هزار مرتبه عادلترين ز شرواني
چگون درون تو از ديگران دثار آيد	که خود دثار درونهاي خویش نتواني
کرت هواست که مجموع بر آيدت اهواء	زراز بردگران ، بايدت که تصواني
تصلف تو ، بر ديگران چه سود آيد	نعيش زرع دگر ، گر کنی چو حيواني
ذهب ز ذم برادر تو را شود حاصل ؟	مگر رزانت اين رزق را ، تو بتواني
اگر که جابر ، وجائز نئی در اين کيتی	هميشه بهره وراز ، روضه ای و رضواني

به پيش زيچ تمام ثوابت و سيار

ز بعد بنده (محزون) بجاست ديواني

د

مدح حضرت علی (ع) ۶۰۰۰

شاهکار خلقت عالم علی باشد علی	افتخار عالم و آدم علی باشد علی
درمندان را دوا، درماندگان را یاور است	بر فقیر و بینوا همدم علی باشد علی
رونق دین محمد، زینت عرش خدا	آفتاب انور خاتم علی باشد علی
چشمه‌ی آب حیات و معنی کوثر علی	در بقاء سرچشمه‌ی زمزم علی باشد علی
پایه‌های دین حق لرزان بدی که از جفا	آنکه کرد این پایه مستحکم علی باشد علی
آنکه بزم عارفان را جلوه میبخشد علی است	آنکه رزم از او بدی درهم علی باشد علی
آنکه نامش در سخاوت، در عدالت گستری	هر مکان است بر زبان هر دم علی باشد علی
آنکه بر کند ریشه جهل و فساد و خود سری	با سلاح دین از این عالم علی باشد علی
در میان قدرت کیتی ابر قدرت علی است	در دو کیتی نیر اعظم علی باشد علی
در قیامت رزق اگر نامش نهیم، الطاف حق	رازق آن رزق بیش و کم علی باشد علی
یا کَ جِهانی رحمت است و التیام قلب ریش	رافع الحاجات رنج و غم علی باشد علی
در شهامت در شجاعت تا بعش ارض و سماء	جانشین حضرت خاتم علی باشد علی
آنکه بعضی خالقش خوانند و خلقی بنده اش	نزد جمعی راز او مبهم علی باشد علی
آنکه از راه عبادت بر حریم کبریا	همچو دادارش بود محرم علی باشد علی

آنکه بر زخم دل صدها چو (محزون) حقیر

از کراماتش نهد مرحم علی باشد علی

مولودیہ حضرت مہدی (ع) ۰۰۶۰۰

برون زعرش خدا آفتاب تابان شد
 جهان ظلمت و جہل و فساد و نادانی
 بروز نیمہ شعبان کلی ز باغ الہی
 ولی عصر، عزیز خدا، امام زمان
 نسوی حق بہ ملائک رسید مژدہ و شادی
 زمقدمش ارم دین حق جلال گرفت
 ولی و والی و سالار و سرور خوبان
 ہر آنکہ سربقدمش بسود والا کشت
 امام قائم دین وارث امامت حق
 ہر آنکہ دور شد از او زعافیت دور است
 ولادتش بہ ہمہ مسلمین مبارک باد
 پی حراست قرآن و دین پاک رسول
 طلب ز در کہ حق کن دلاچہ می خواہی
 نثار نام توای شاہ، جان (محزون) باد
 بدہر نور خدا از خدا نمایان شد
 زانور رخ او ہمچو خلد و رضوان شد
 شکفتہ شد کز و یک جهان گلستان شد
 سوار مر کب پاکی و صدق و ایمان شد
 زمین و عرش خدا از رخس چراغان شد
 ز ہیبتش دل خصم خدا ہراسان شد
 برای تقویت دین حق ز کیوان شد
 ہر آنکہ رہ نسیپردش اسیر بطلان شد
 نسوی خالق گیتی برفع کفران شد
 ہر آنکہ داشت عزیزش، عزیز یزدان شد
 ولادتش کہ بہ حق افتخار قرآن شد
 سپہبد شرف دین حق نگہبان شد
 طلب کن آنچه کہ خواہی کہ موسم آن شد
 کہ او ز منقبت نام تو نوا خوان شد

فدای خاک قدومت غلام دستنبو

کہ سر سپردہ در گاہ شاہ خوبان شد

چشم براه ۵۰۰۶۰۰

این همه زجر و تألم که ز هجران دارم	در شکستم ز چه در کالبدم جان دارم
همه عمرم به امیدی که بیایی ز سفر	چشم برجاده‌ی صحرا و بیابان دارم
رنك زرد و دل پر خون و قد خم گشته	همه از دوری آن سرو خرامان دارم
دوز ظلمت زده و شام سیه اشك روان	همه از هجر تو ای ماه فروزان دارم
این همه سوز و فغان، زاری و درماند گیم	همه را از تو جدا ای خور تابان دارم
تا تو چون شمع فروزانگر بزم دکری	من هم از سوز غمت سینه‌ی سوزان دارم

از من بیدل و (محزون) ز چه روگردانی

بهترین دوست تو هستی که بدوران دارم

بیوگرافی شاعر ۰۰۰۰۰

شد درون بر که ای در شامگاه
 ز امتزاج آن دو قطره تا پگاه
 مدت نه ماه میبودش برای
 نه به میل خود بدستور اله
 کرد بر این صحنه گیتی نگاه
 این جدائی بود از مادر گناه
 آدمی افسرده طفلی بی پناه
 هم محبت کرد از راه گاه
 سالها بگذارد با حالی تباه
 گشت ابواب جمعی تیپ و سپاه
 شادی و شورش نبودی هیچگاه
 بیشتر شد مونس او سوز و آه
 دیگر افتادش ز عز و حال و جاه
 اخذ میدارد ز دولت ماه ماه
 تا رساند عمر خود پایان راه
 تا گذارد مابقی سال و ماه
 یا نمی فرمود بابش میل باه

قطره های عشقی از ابری سیاه
 قطره های دیگرش ممزوج شد
 نطفه ای شد آشکارا در رحم
 تا قدم زان بر که برخسکی نهاد
 ماه بهمن در شبی با رعد و برق
 داد از کف باب خود را در رحم
 چون دو پا میداشت گفتند آدم است
 تا پدر پرورد در خردی و را
 در میان کلبه ای تاریک و تنگ
 چون بشد هفده ستایش از زمان
 مدت سی سال خوردش خون دل
 چون شتای سال پنجاهش رسید
 برف پیری کرد موهای سپید
 بعد سی سال مبلغی نام حقوق
 بگذراند زندگانی را کنون
 لطف داور خواهد و توفیق دین
 کاش آتشب مادرش بیمار بود

آن شلام و شهرتش دستنبو است

مست (محزون) زاده يك اشتباه

کرم آرزو ۰۰۶۰۰

از جهان جز حسرت و آه و الم نادیده‌ام	هر دیار و شهر و کوه و نقطه‌ای گردیده‌ام
بایدت در بحر تحقیق جهان مغروق بود	تا بینی آنچه را من در تحقق دیده‌ام
بنگری کر با تحقق بردوار زندگی	بینی آن اوضاع و احوالی که من سنجیده‌ام
مزرع دل را ز بذر آرزوها کاشتم	حاصلی نامد به غیر از حسرت از پاشیده‌ام
روز بلبل نالد و شب مرغ حق در عشق خود	من بدین عشقی که دارم روز و شب نالیده‌ام
هر درختی را که کرمش ریشه زد پوسیده‌است	منهم از ریشه ز کرم آرزو پوسیده‌ام

گفت (محزون) کرمش بی آیم کجا بنشانیم

افتخارم ده بیا بنشین بروی دیده‌ام

شجاعت حسینی ۰۰۶۰۰

حسین بن علی سردار جان بازان راه دین	به خون خود نمود دین رسول اله را تضمین
جواب کوفیان و سوفیان را داد با قرآن	به زرق و برق دنیا و ریاستها نکرد تمکین
که میگوید حسین مظلوم بود و ییکس و یاور	حسین از ابتدای زندگی میبودش این آئین
حسین در کربلا آنسان بکشت از لشکر دشمن	بقولی خون این کشتار آمد تا بنزیر زین
حسین هرگز نبودش تشنه یا محتاج قدری آب	نمیدانم چرا کردند بما این نکته را تلقین
حسین سرچشمه‌ی آب بقامی بود و یارانش	بخون خود نمودند کشور دین خدا تزئین
به پیش لشکر فرزند حیدر، لشکر دشمن	بودی گنجشک بی بالی اسیر پنجه‌ی شاهین
ولی ز آنجا که میباید شود این دین پاینده	عدالت، بر علیه ظلم کرد این روز را تعیین
تن بیمار دین شیعه در آن روز دوا می خواست	بدی خون شهیدان آن زمان این درد را تسکین

بیاران طریق حق بگفت چندی سخن (محزون)

ندام در مزاجشان سخن تلخ است یا شیرین

دزد و محتاج

دزدی به شبانگه قد و قداره بیار است
برداشت یکی دسته کلیدی و طنابی
پیمود ره کوچه و پس کوچه زهرسوی
با میله چهار خشت کشید از پس دیوار
هم البسه و فرش و اثاث هر چه رسیدش
بگشود درخانه و آهسته برون شد
پیموده ره خویش سرعت سوی منزل
ناگه عسی بانك بر آورد که سیاهی
آمد بگریزد که پلیسی ز مقابل
پردند به ندامت که و چند سال بشد جاش
روزی بشد آزاد ولی پیر و پریشان
گوشم به شکم بوده و افیون و عیاشی

واندر پی دستبرد نمودی قد خود راست
يك میله آهن بكف و خوف زخود کاست
تا آنکه رسیدش بدان خانه که میخواست
خم گشته ز دیوار درون گشت و سپس خاست
جمع کرد و پیچید زبالا و چپ و راست
گفتا بروم زود که اکنون خطر اینجاست
با خویش بگفت مدتی تریاك مهیاست
در جای توقف ببینم چاهات همراه است
فریاد بر آورد که شبگرد نه تنهاست
آری که سزایش بود این آدم نادر است
گفتا برخود این ثمر عادت بی جاست
هر بد که بیاید سر ما از هوس ماست

(مجزون) چه دهی شرح یکی سارق مفلوك

در چنك پلیس عاقبت هر دزد تواناست

مولودیه امام حسین (ع)



قدم بنهاد بر کیتی ، شهی با شوکت و عزت
 حسین بن علی ، سردار خوبان ، شاه دین آمد
 امام سوم شیعه ، شهنشاهی جهان آرا
 سراسر کشور دین مسلمانی ، چراغانی
 که مولود عزیز کرد کار است و شه خوبان
 واستحکام دین جعفری را باعث و بانی
 خود و طفل و برادر را در این ره داد قربانی
 به جنگ دشمنی بر خواست بی ایمان و نامحدود
 عزیز جان عالم جان بکف ، بر عهد و پیمان شد
 که بودش شام عاشورا بصحن گلخنی مسکن
 رهائی ده بروز حشر خود از آتش سوزان
 به ذات اقدسش نعمات خود بر ما فراوان کن
 عموم رفتگان را خود غریق نور رحمت کن

بروز سوم شعبان ، سال چهارم هجرت
 نظر از جانب پروردگار عالمین آمد
 عزیز کبریا فرزند حیدر ، زاده زهرا
 بنور عدل و ایمان شد ، جهان زان شاه نورانی
 ملائک در سماء هر یک ، بدیگر تهنیت گویان
 چراغ عرش یزدانی ، شفیع حشر بی ثانی
 شهی کز بهر حفظ دین و احکام مسلمانی
 شهی بایک جهان ایمان و بایک عده ای معدود
 روان بر کر بلای پر بلا ، سلطان خوبان شد
 الهی جسم و جان من فدای آن سر بی تن
 خداوند باحق خون پاکش ، مامسلمانان
 بحق احترامش در دهر در مانده درمان کن
 به اهل مجلس و بانی آن شادی عنایت کن

به بخشاینده افسرده و بیچاره (محزون) را

به بخشای خدای مهربان ، محزون دلخون را

جوانی ۰۰۶۰۰

از تمام لذت دنیا جوانی بهتراست	در جوانی کار و کسب وزندگانی بهتراست
در جوانی قدرت بازو بود یار شفیق	از ضعیفان دستگیری کر توانی بهتراست
فکر باز و عقل روشن در جوانی کر بود	اکتساب علم و دانش کر توانی بهتراست
گرچه در عالم نباشد شادمانی بهر کس	در جوانی کر توانی شادمانی بهتراست
قدرت و نیروی جسمی منشأ کار است و کسب	کار بسیار است لیکن کاردانی بهتراست
گفتن درد و بلا و جان و قربانت شوم	از زبان آید ولیکن خوش زبانی بهتراست
سائلانرا میتوان آسان برون کردن ز در	تا امیدشان گرز در گاهت نرانی بهتراست
ملك خود از کف مده تا آنکه در بانش شوی	کو سفند خود چرانی از شبانی بهتراست
صحبت از وقت جوانی بود وهنگام شباب	گفتم از هر نیک نیکوتر ، جوانی بهتراست

جوانی ...

دل شکستن کار هر نا بخردی باشد ولیک	گر بگیری دست فرد نا توانی بهتراست
سعی مکن تا از کسی چیزی ستانی نی نکوست	گر کسی از لطف احسانی دسانی بهتراست
هر طریقی را که خود دانی بفرما انتخاب	گر نباشی در جهان بار گرانی بهتراست
خاطرت آسوده باشد! حرف پوچی بیش نیست	بینوائی بر نوائی کر دسانی بهتراست
آن جوابی را که آخر میدهی ، اول بده	فکر مکن هر چند یارو را دوانی بهتراست
صاف و پوست کند، سخن گفتن چه دارد مانعی	دل شکستن این زمان از سخت جانی بهتراست

با که میگوئی سخن (محزون) تو پند خویش ده

راست میگوئی بده خود امتحانی بهتراست

بهاریه ۰۰۶۰۰

لاله و سوسن و سنبل بکنار آمده است	شکر ایزد که دگر باره بهار آمده است
کی نعم های خدائی بشمار آمده است	چه کنم شکر خدا را من از این نعمتها
رقص بر سبزه که از صوت هزار آمده است	گل شکوفا شده از هیزم خشکی به چمن
بکنارم بنشین وقت کنار آمده است	موسم بوس و کنار است تو ای زیبارو
خوش نگر دشت و دمن را چه وقار آمده است	بر لب جوی نشین ، سبزه و آبشار نگر
صید جان کن که چه خوش فصل شکار آمده است	کرده ای قلب من خسته و افسرده شکار
نقطه ای از خم کیسوی نگار آمده است	این همه رشته افکار که درهم شده است
همدان همچو بهشتی به جوار آمده است	کوه الوند نگر دامن عباس آباد
صوت داوود ببینید که بکار آمده است	سوسن و بلبل و قمری به نوا از هر سو
جلوه گر در نظر راهگذار آمده است	خلد و فردوس برین ، جنت و افلاک وارم

زین میان قلب من خسته و (محزون) و غمین

از همه شادی و شوری به فرار آمده است

منع منی ۰۰۰۰۰۰۰۰ ۲

نشینیم و آنکه تماشا کنیم	یا تا جهانی بسازیم نو
زیکرنگی خویش یکتا کنیم	یا تا دروئی به آذر زنیم
مجازات از مهر رخشا کنیم	یا تا خطا آفرینان دهر
ستم را بخاک سیه جا کنیم	یا تا بیندیم در ظلم را
یا صالح خویش پیدا کنیم	یا بشکنیم طالع خود ز کف
بیای جنان برده برنا کنیم	یا شاهد و شارق شب را
تن بی طمع را چو حورا کنیم	یا تا شره را شعایش زنیم
سماحت به افراد دنیا کنیم	یا تا سفاحت بدور افکنیم
منارا بهر جای بر پا کنیم	یا تا بگردیم بری از منی
عمل گفته‌ی حق تعالی کنیم	یا تا یتیمی نمائیم شاد
سپر کربلای معلا کنیم	یا مال مردم ندانیم ز خود
دل‌آزیره گیها مبرا کنیم	یا تا کنیم اکتساب ادب
بخاک اندرش بی محابا کنیم	یا تا بدیها و بد طینتی
که چون؟ درب مهر و وفا کنیم	بدم گرم اشعار منع منی
دگر وقت خواب است لالا کنیم	که طفلم ندا داد بابا بیا

یا تا بگوئیم به (محزون) زار

شب از نیمه شد، فکر فردا کنیم

توصیف حضرت علی (علیه السلام) ۱

در قالب عابدی عبادت پیشه کوجزبه حقیقتش نبود اندیشه

رفتم که بنظم ازو بکیرم ریشه از نام احد بکف نهادم تیشه

تا پیکر بی مثال جانان سازم

وانگه بفدای پیکرش جان سازم

از نوح نبی عمر طویلش دادم وز جلوه طینتی خلیلش دادم

از معجزه عیسی و کلیمش دادم وز خاتم انبیاء جلیلش دادم

تاجلوه گرش به عرش و کیهان سازم

زان تیره ، دل جمیع خصمان سازم

شق القمر از محمدش وام بشد چرخ فلکی بمقدمش رام بشد

صد مهر به نور روش ادغام بشد صنع احدش بغایت انجام بشد

تا بردو جهان رخس فروزان سازم

آری دوجهان ازو درخشان سازم

۴

توصیف حضرت علی (علیه السلام)

شروان ز عدالتش به بر بی مقدار حاتم ز سخاوتش به بر بی مقدار

نادر ز شهامتش به بر بی مقدار آدم ز عبادتش به بر بی مقدار

از مدحت او چه را نمایان سازم ؟

تا شهد سخن از او فراوان سازم

سلطان بهشت و کهکشان شد جانان سر چشمه انور جهان شد جانان

سردفتر علم بیکران شد جانان سر لوحه زیج جاودان شد جانان

در شهر سبا یکی سلیمان سازم

نام خوش او زینت دیوان سازم

دروهم و خیال چو ایده ام جالب شد بر خصم خلاف ، ایده ام غالب شد

تندیس مبارکش چو در قالب شد تندیس علی (ع) پور ابوطالب شد

تا من به نثار نام او جان سازم

شادان دل (محزون) پریشان سازم

منع منی ...

مجهز به سقف و ستارا كنيم	بيا تا جهانی ز رؤيا كنيم
نكوهيده با نيك سودا كنيم	بيا نيك و بد را بداريم تميز
گذرگاه خود را ثريا كنيم	بيا پركشيم پر سوي كهكشان
دگر كم خدايا ، خدايا كنيم	بيا نفس خود آوريم بر مهار
بيا تا ز الطاف غوغا كنيم	چه غوغا زهر سو پديد آمده
همانرا جهانش سرا پا كنيم	بيا در جهانی كه داريم زيست
بيا كم سخن ازمن و ما كنيم	بيا بر كنيم ريشه ها و من
بيا خويش را عالم آرا كنيم	بيا خودستائي بدور افكنيم
بسنگي رها سوي دريا كنيم	بيا نخوت و كبر و جهل و غرور
بكردار و رفتار زيبا كنيم	بيا ظاهر و باطن خويش را
بيا ترك لحن و فريب كنيم	بيا تا فريبها بزنند ان كشيم
مبادا دهان نا بجا وا كنيم	بيا قيد گفتار بيجا زيم
كه خود تاج برفرق شعرا كنيم	بيا تا سرائيم شعر و غزل
در آن سدره كوبنيان طوبي كنيم	بيا تا بهشتي وجود آوريم
تن خويش بر عرش اعلا كنيم	بيا نه فلك را نهيم زير پا
دل خويش پاك و مصفا كنيم	بيا تا حسادت بسوزيم پاك

زندانی ۰۰۶۰۰ (۱)

فکنده دست تقدیر فلک در کنج زندانم به کار خویشتن درمانده و سر در گریبانم
تصادف بود! مستی بود! پیشآمد نمیدانم کنون بینم به پشت میله‌ها مبهوت و حیرانم

نمیدانم چه پیش آمد ولی اکنون پشیمانم

در اینجا زند کی روز و شب آدم شب تار است همه سر در گریبان هر که برددی گرفتار است
براستی زند کی در داخل زندان چه دشوار است مقام و قدرت و لوطی کری در این مکان خوار است

خداوند! از این زندان بدبختی تو برهانم

علی آزرده سوزن خورده مادر مرده بیمار است تقی هم داروئی خورده بدرد او گرفتار است
تقی از بی هروئینی بخود پیچیده چون مار است نبی هم با خبر گشته که فردا بر سر دار است

من افسرده هم کنجی نشسته زار و نالانم

گذشته نیمه شب اما همه خوابیده بیدارند نهاده چشم بر هم غرق کونا کون افکارند
ز فکر زند گانی رفته از کف در غم و زارند ولی خود خوب میدانند بر این غمها سزاوارند

بگریید هر کس و گوید خداوند! پشیمانم

یکی در حال مستی مادر خود را فنا کرده یکی بر قلب یارش نیش چاقو آشنا کرده
یکی سرقت یکی هم جنک با خلق خدا کرده یکی کرده لواط و دیگری پخش دوا کرده

یکی گوید سه تن کشتم که تا خود در امان مانم

زندانی ۰۰۶۰۰ (۲)

یکی با سرعت بسیار خود چپ کرده ماشینش یکی در پشت فرمان سخت برده خواب سنگینش
 یکی میهن فروش بفروخته است ناموس و هم دینش یکی کشته رقیب عشقیش از نفرت و کینش
 نباشد نادم و گوید بقر باناش کنم جانم!

بود روز ملاقاتی، عروسی بهر زندانی چه اوضاعی شود پیدا به زندانها نمیدانی
 لباسش شسته آنکس، دیگری بنموده سلمانی یکی در فکر آنست تا بگیرد چند تومانی
 یکی گوید که شرمم آید از روی عزیزانم

رفیق هم اطاقی من بسی دارد شکایتها و ناراحت بود ز اوضاع زندان بی نهایتها
 بود جرم رفیق سن خیانت بر امانتها بدو گفتم به دل دارم از این کردون حکایتها
 که آنرا پیش هر نا بخردی من باز نتوانم

بیا تا خوش بزم در این مکان یا آنکه آن زندان به هر نحوی که باشد عمر انسان میرسد پایان
 بفکر شاقبت باشیم که فردا در بر یزدان نباشیم خوار و سرافکنده و بیچاره و حیران
 بود بار من (محزون) فزون با جسم لرزانم

نبوده جز غزل گوئی تمام عمر کار من همین دیوان اشعار است که ماند یادگار من
 همه روزم سیه، بود روزگارم شام تار من نبوده يك انیس مهربانی در کنار من
 بخود هر لحظه رو کردم بسنجیدم پریشانم

خداوندا همه عمرم گذشته باسیه کاری همه بودم گرفتار غم و رفع گرفتاری
 تلاش رزق میکردم همه از فرط ناچاری که خود از حال دارم ای خداوندا خبر داری
 بیا در روز و انفسا تو خود بخشا گناهانم

منقبت حضرت علی «علیه السلام» ۱



از آن لحظه که بر ایجاد عالم لطف یزدان شد به فکر خلقت موجود عالم تا به کیوان شد
پی ایجاد خلد و آدم و هم حور و غلمان شد چو کار خلقت ارض و سماع مجموعه پایان شد
ز بدر انور روی علی عالم چراغان شد

زمین و کوه و دشت و جنگل و دریا مهیا شد نمایان کهکشان، گشت و مزین عرش اعلا شد
عناصر در چهار صورت بخدمت خود مجزا شد دهان عالم امکان به امر کبریا و اشد
علی نور خدا سر لوحه ایجاد امکان شد

بیاطن جبرئیل را سوی داور رهبری دارد به شی و زید عالم غیر خاتم سروری دارد
کل والا کهر بر هر کهر والا کری دارد به دیوان قضای کبریایی داری دارد
بظاهر در رجب از خانه کعبه نمایان شد

ایا شاه عرب جان عجم قربان نام تو بود دین تشیع جمله مردانش غلام تو
در نهج البلاغه در فشانی از کلام تو ترا بیند کسی، يك جرعه گر نوشد و جام تو
برادر گوهرت با گوهر یکتای قرآن شد

باشد در جهان دین فداکاری بسان او نبوده در شهادت در شجاعت هم عنان او
کسته رونق هر ناطقی نطق و بیان او چو ناپیدا شود دیگر ندارد کس نشان او
به دنبالش بشد خضر نبی تا خسته از جان شد

منقبت حضرت علی «علیه السلام» (۲)

بخاک و خون کشید در غزوه موته همه دوانان به جنگ احد و خندق بکندش ریشه خصمان
به خیبر در رب هفت قلعه گشودش بر مسلمانان و در جنگ جمل نابود کردش تا مسلمانان
به هر ظلمت سرایی نور آن خورشید رخشان شد

بکندی در هنین با ذوالفقارش ریشه کفار و در جنگ تموک نابود کردی مردم خونخوار
به ابواء یا به بدر در خون کشیدی دشمن بسیار به صفین سیف او افکند خصمان خدا از کار
به جنگ عبدود شیر خدا عازم به میدان شد

به جنگ نهروان کردی روان خون عدویانرا رواج دین حق فرموده و آیات قرآنرا
براه دین حق ترویج کردی دین و ایمانرا بر رفع کفر بر چیدش ز کیتی تا خدا یانرا
شهی کز بخشش و جود و کرم ساقی برضوان شد

جهان زیر نگیں عدل او افشرد در هم شد همه لذات عالم در مذاق او محرم شد
نشد هرگز مکر، در دفع هر مشکل مصمم شد علی خورشید دین حق بروی دوش خاتم شد
به عالم زانور رویش مه خورشید تابان شد

ولی حق، وصی حق، عزیز حق، امین حق دلیر حق، سریر حق، شریف حق، معین حق
ظہیر حق، طہیر حق، خور روشن بدین حق امام حق، مقام حق، علی کدالیمین حق
علی در کشور حق و حقیقت شاه شاهان شد

منقبت حضرت علی «علیه السلام» ۳

زنورش یازده خورشید تابان بر جهان آمد وزو دنیای دین احمدی انور فشان آمد
حسینش در پی احقاق حق شیعیان آمد جهان در حیرت از جانبازی آزادگان آمد
مزین کربلا از لاله‌ی خون شهیدان شد
جنون عشق آن والا کند هر عاقلی مجنون بشوید دست از هستی شود از بحر غم بیرون
سد بر نقطه مافوق هستی گرشود مفتون امیدم آنکه گردد خاک پای او سر (محزون)
که باشد هر که خوار او عزیز ذات منان شد

گل و خار ۰۰۰۰۰ (۱)

گل خوشبوی و خوشروئی زخاری	پرسیدش ز زیبایی چه داری؟
سرا پا خاری و خواری به گلزار	ز چه بر زیستن امیدواری
نباشد عندلیب نغمه پرداز	نه برسوی تو روآرد نکاری
ندارد کس توجه بر جمالت	چه رخسار دلارائی نداری
تمام قامت پوشیده از خار	به غیر از خار زهر آگین چه داری
ز ریشه تا بساق و ساق ثانوک	ندارد جمله اعضایت وقاری
بین سبزی برك و سرخی ازمن	ز تو پوشیده عیب بی شماری
ترا وقتی نباشم من به فرقت	نداری ارزشی و اعتباری
اگر دستی بخواهد لمس منرا	تو میداریش زهر جان شکاری
ترا کس می ندارد رو بسویت	از اینرو با گل خود کینه داری
نه بگذاری که کیرم کام دل را	ز بوی سینۀ اکرم نکاری
ز زهر جان شکار خار هایت	شود هر دلبری ازمن فراری
ترا باید ز جا بر کند و سوزاند	و یا خوارت فکندی درکناری



بیاسخ خار گفتش ای عزیزم	به فرق من تو تاج افتخاری
تویی همدم بروز روشن من	توأم مونس مرا درشام تاری

گل و خار ۰۰۰۰۰ (۲)

تو با بوی خوش و روی نکویت	نکو رویان به بالین من آری
میان سبزه سرخی خوش نما است	تو هم سرخی به سبزه جای داری
بقربان توای فرزند دلبنده	که از صنع خدائی شاهکاری
ترا با شیرهای جان پروریدم	که اکنون شادمان و کامکاری
گرفتم ذره ذره قدرت از خاک	بخاک تیره کردم خاکساری
ترا با جسم و جانم جسم و جان شد	براهت کردم ای جان جانثاری
شب و روزم نیاسودم دمی را	نمودم از تو زیبا پاسداری
نبودی هیچ جز درویشی من	ز ریشه دادم تیر و من آری
هنوز هم خواهران خویش بنگر	که می باشند طفل شیرخواری
زمن داری تو عطر و سرخی خود	کلی و هستیت باشد زخاری
نباشم من بد اندیش تو جانم	تفکر کن اگر باور نداری
ز تو می داشتم ای جان شیرین	از اینها بیشتر من انتظاری
ولیک از دیدن من ای دریغا	که داری احتراز و شرمساری
نباشد خار اگر گل چون بروید	کلی بر بوته ای خار استواری

گل و خار ۰۰۰۶۰۰ (۳)

بیایت پیر کردیدم هم از جان	به حفظ مینمایم پایداری
نیم آزرده خاطر از تو هرگز	تو روح و راحت این خار زاری
ولی افسوس و صد افسوس فرزند	بدوران عمر کوتاه می گذاری
ترا پرپر چو بینم روی خاشاک	شود خون دلم از دیده جاری
هزاران کاش دشنامم بگونی	ولیکن عمر طولانی بداری
ز حق خواهم که بیش از عمر منرا	ببخشاید بتو تا خوش گذاری

من و (محزون) فدائی تو هستیم

فدائی تو و هر کلعذاری

تضمین غزلی از فروغی بسطامی ۱۰۰۶۰۰

خواهم نظر به تر کس شهلا کنم ترا جانرا فدای آن قد و بالا کنم ترا
 دعوت بیاغ و کلشن و صحرا کنم ترا کی رفته‌ای زدل که تمنا کنم ترا
 کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
 کی بوده‌ای ز دیده‌ی عشاق خود بدور چشم دلم نموده دراین ما جرا قصور
 دیدی ترا دو چشم دل ارمی نبود کور غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
 پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
 نابوده گل بخوبی روی تو درچمن دنیا نموده خوبی حسن ترا ضمن
 مشتاق قد و حسن توسرواست و یاسمن با صد هزار جلوه برون آمدی که من
 با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
 تا چشم روزگار بروی تو باز شد دنیا برای دیدن تو بر نیاز شد
 بر ملک جان نگاه تو سلطان ناز شد چشم بصد عجاذه آئینه ساز شد
 تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا
 نا دیده کس به خوبی روی تو در زمین در آسمان ندیده زخورشید این چنین
 باور مکن! بتا تو سخنهاى منکرین بالای خود در آئینه چشم من بین
 تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
 سلطان حسن و نازی و سالار و سروری ازهرچه را نکوست تو زیبا نکو تری
 کر گفته‌های عاشق نا چیز منکری مستانه کاش درحرم و دیر بگذری
 تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا

تضمین غزلی از فروغی بسطامی ۲۰۰۶۰۰

بخت از مدد کند بیایت سرافکنم سر را بیایت ای مه آشوبگرافکنم
باید به جان منکر تو آذرافکنم خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا
شهد ازفراق روی تو باشد شرنک من رجمی مها براین دلپر خون و تنک من
تا چند غم فراق فرستی بجنک من گرافتد آن دوزلف چلیپا بجنک من
چندین هزار سلسله درپاکنم ترا
هر دو جهان اگر به بهایت بمن دهند کر هر چه را که هست نهایت بمن دهند
فرما نروای هر دو ولایت بمن دهند طوبی و سدره کر به قیامت بمن دهند
یکجا فدای قامت رعناکنم ترا
با کردش زمانه چکار است کار من باشد اگر چو موی تولیل و نهار من
تیره اگر ز جور تو شد روز کار من زیبا شود بکار که عشق کار من
هر گه نظر به صورت زیباکنم ترا

تضمین غزلی از فروغی بسطامی ۳۰۰۶۰۰

امضاء بدست من شده منشور عاشقی املاء به خط من شده منظور عاشقی

مشهور در جهانم و محصور عاشقی رسوای عالمی شدم از شور عاشقی

ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

گر با اشارتی ز وصالم خبر کنی یا از وفا بخانه‌ی قلبم نظر کنی

گر بوسه‌ام عطا زاب چون کهر کنی با خیل غمزه‌گر بوئاقم گذر کنی

میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا

نازت ده گریز بمن ز هر طرف گرفت چون دستم زمانه که ده بر طرف گرفت

(مخزون) براه وصل تو جان را بکف گرفت شمرت ز نام شاه فروغی شرف گرفت

زیبد که تاج تارك شعرا کنم ترا

قصه‌بین غزلی از حافظ ۱۰۰۶۰۰

گفته بودی که دمی با تو وفائی بکنیم دلت از قید غم و درد رهائی بکنیم
از تو باور نتوان کارکشائی بکنیم ماشبی دست برآریم و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره زجائی بکنیم
دل و دین و تن و جان شد، عزیزان مددی شده‌ام در غم او زار و پریشان مددی
خسته و بیدل و افسرده و نالان مددی دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
قاصد بپیش برآریم و دوائی بکنیم
پیش نیر مژه‌ی یار من اسلاب کجاست بکش ای جان عزیز از نوشکایات کجاست
با اثر پیش جفای تو مناجات کجاست خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تادرا آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
آنکه هوا خورد و نطق بلیغم زد و رفت رفت و آتش بدل آتشوخ در یغم زد و رفت
بیدریغ شعله بجان یار در یغم زد و رفت آفک‌بی جرم برنجید و بد تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

تضمین غزلی از حافظ ۲۰۰۶۰۰

در مقام طلبش تن شده در کل ورنه زندگی بی رخ خوبش شده مشکل ورنه
ای دل ازدوری رویش حله بکسل ورنه مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

سوختم ز آتش و آتشوخ قراری نکند بر سر کشته اش از مهر گذاری نکند
سایه ی لطف بیالای فکاری نکند سایه ی طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه ی میمون همائی بکنیم

بی رخش کعبه ی دیرینه ی مابتکده شد وان دل روشن بی کینه ی مابتکده شد
از جهان نقش در آینه مابتکده شد در ره نفس کزوسینه ی مابتکده شد
تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

کردش چرخ همان لحظه روانم را کاست مرغ شادی دگر از بام و درم هیچ نخواست
گر بگویم تن (محزون) ز غمت سوخت بجاست دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

سگ و گربه ۱۰۰۶۰۰

سگی گفتاشبی با کربه ای لوس
 تو هستی کربه ی این خانواده
 تو شبها میروی در رختخوابی
 نه از سرما خبرداری نه گرما
 بوقت ظهر و شب در توی خانه
 به آتشپزخانه گاهی رهسپاری
 ز هر جا می شود با تیزدستی
 بدزدی هرچه میباشد خوراکی
 نشینی و نمایی زهرمارت
 شکم را سیر بنمائی حسابی
 روی آنکه برای خود شیرینی
 سر او گرم با ژاکت بافی
 از آنجا می روی در پیش اطفال

ز من مگریز که هستم با تومأنوس
 مرا هم قسمتم اینجا افتاده
 نمائی تا سحر خواب حسابی
 برای استراحتگاه مهیا
 نمائی گردش و تفریح بهانه
 که از توی اطاقی سر در آری
 بدان حيله که مخصوص خودستی
 نداری هیچ از دزدی تو باکی
 در این خانه عجب بگرفته کارت
 بنوشی بعد آنهم جرعه آبی
 بروی زانوی خانم نشینی
 تو هم مشغول بازی با کلافی
 بیازی می دهیشان شوری و حال

بیگی و گربه ۲۰۰۶۰۰

عجب رذل و عجب جنس غریبی	نهایت پستی و ظاهر فریبی
چرا باید کنی بر او خیانت	تراکین خانه جاهست و مکانت
نباید بی حیا باشی بدینسان	غذا بهر تو می باشد فراوان
کنی سوء استفاده نیست مطلوب	که از اخلاق صاحب خانه ی خوب
ولی دزدی نخواهم کرد جانم	بین من با قناعت بگذرانم
ولی محتاج بر یک استخوانم	شب و روزم بدین در پاسبانم
دمی از کار خود غفلت ندارم	بدین درگاه باشد جای کارم



بگفتا زین سخنها دست بردار	در این جا گربه کرد آغاز گفتار
ز خود تعریف میداری فراوان	ترا راهی بجایی نیست کین سان
کیت ره میدهند بیچاره آنجا	ترا کی در اطاق خانم است جا
تو باید تا سحر عو عو نمائی	تو کی قابل به لطفی و به جایی
ولی دائم بفکر استخوانی	بقول خود در این در پاسبانی
سرت بروی دستانت خمیده	شب و روزت به کنجی آرمیده

سگی و کربۀ ۳۰۰۶۰۰

بروزها پشه‌ها را می‌پرانی
 تو هیچوقت طاقت کرما نداری
 بیاد داری که تابستان پارسال
 فکندی خویش را در حوض خانه
 ز حوض بیرون شدی خود را تکاندی
 نکرد نامردی آنهم با دو اردنک
 ولی من داخل حوض افتادم
 به حوله خشک کردی پیکرم را
 مرا چسباند چون طفلی بسینه
 همیشه در پی ایرادی از من
 تو مرغ زنده زنده می‌ربائی
 ترا آنشب که من آورده نانت
 بگفتی کربۀ این خانه را من
 شبانکه جانب لانه روانی
 ز سرما هم که می‌باشی فراری
 ز کرما گشته بودی زار و بی حال
 نزاع بینمان کردی بهانه
 سوی خانم ز آب خود پراندی
 فرات داد و کوبیدت بـسر سـنک
 بشد بر حوض و از آبم رها ندیم
 نوازش داد پشت و هم سرم را
 گمانم زان زمان داری تو کینه
 و کر نه تو بسی شیدای از من
 زنی قهمت بمن که بی حیائی
 شب بعدش به پیش دوستان
 هزاران پاره خواهم کرد با فن

سیک و گریه ۴۰۰۶۰۰

بگیرم آنچنانش من بدنجان	نمایم تکه پارش تا دهد جان
سک کی باشی ای دیوانه‌ی پست	نگاهم کج کنی یا که زنی دست
من هستم نورچشم خانواده	ترا کی ره بدین خانه بداده



سک بیچاره شد حالش دگرگون	حرارت گشت درش یانش افزون
دو کوش خود علم کرد و پیاخاست	کشیدش چهار دست و قد بیاراست
بگفتا یک دقیقه وقت داری	فتی بر پای من با گریه زاری
بخواهی معذرت از گفته هایت	و کر نه حال میگویم برایت
که پست و دزد این خانه که باشد	میان ما دو دیوانه که باشد
ولی گریه به دلگرمی خانم	نخورد حتی ز جای خویشتن جم
نمودی حمله یکدم سک بسویش	بدندان خست روی وهم کلویش
چنان افکند زیر دست و پایش	که نگذاشت نقطه‌ای سالم ز جایش
تمام گوشت و پوست و استخوانش	زهم پاشید و از تن شد روانش
بلی هر کس بیاید خویشتن را	شناسد آنچنان کهشتش بدیا

سنگ و کربه ۵۰۰۶۰۰

سخن را بایستی سنجیده گفتن	سخن در است و در را نیک گفتن
سخن با هر کسی یک طور نباید	سخن با هر کسی یک طور باید
سخن باید ولیکن با ادب گفت	نباید با سخن حال کس آشت
همیشه بایدش با بردباری	جوابی داد خواهی گر ، بیاری
دفاع از خود بکن اما به نرمی	طرف قانع توان کردن بکرمی
نباید بر امید دیگران بود	ز زور دیگری بر خود بیفزود
سنگ و کربه نمی دانند سخن گفت	سخن را این چنین با فوت و فن گفت
من این افسانه بهر خود سرودم	که هرگز شاهد دعوا نبودم
تو ای خواننده نیکو بیانم	اگرچه حق مطلب را ندانم

تو گراشعار (محزون) را بخوانی

از او آری یکف در معانی

قصه‌مین غزلی از سعدی ۱۰۰۶۰۰

امروز دایم کز چه رو تاب و توانم می‌رود لشکر کشید اندوه و غم عیش جهانم می‌رود
آن سایه بالاسرم با سایه بانم می‌رود ای ساربان آهسته رو کارام جانم می‌رود
آن دل که باخود داشتم بادلستانم می‌رود

نشیده‌ام محظور از او جان باشدم معذور از او گردیده‌ام محصور از او توان که باشم دور از او
و دم خوش و مسرور از او دیگر نماندم شور از او من مانده‌ام مجبور از او بیچاره و رنجور از او
گوئی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود

بی‌اوانمیدانم که چون بگریزم از بحر جنون روزم ز هجران تیره کون کارم شده آوخ کنون
ای عقل مارا رهنمون جاسوخت از سوز درون گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نهی ماند که خون بر آستانم می‌رود

بی‌اوانمی‌دانی چسان از دیده اشک ارغوان باشد بدامانم روان چون شد بهادمن خزان
یدگان خو نشان هر لحظه می‌گویم که هان محمل‌بدارای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گوئی روانم می‌رود

بودم بدوران کامران در کستانش نغمه‌خوان چون طوطی شیرین زبان بانام او شکر نشان
اما کنونم اومخوان زیر اچوانک از دیدگان اومی‌رود دامن کشان من زهر تنهائی چشان
دیگر مپرس از من نشان کزدل نشانم می‌رود

قصه‌مین غزلی از سعدی ۲۰۰۶۰۰

ساقی شراب بی غشم لبریز کن تا سر کشم خواهم بکوی مهوشم یکبار دیگر سر کشم
کز این پریش بی حشم چون می بودم محشم بر گشت یار سر کشم بگذاشت عیش خاموشم
چون مجمری پر آتشم کز سردخانم می رود

زاهد مکن ارشاد او کز ابتدا استاد او با جور کرد بنیاد او کومهر باشد یاد او
فریاد ز استبداد او بیداد ز عدل و داد او با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می رود

هستی تو با جانم قرین بر قهر و مهرت آفرین رحمی بدین قلب حزین تا کی می باشی به کین
بردی دل و دنیا و دین حال نزارم را به بین باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می رود

دل خون و دیده پر زخم خود را بهر سومیزم شد شعله در جان و تنم از دوری روی صنم
خارا به تن پیراهنم جان است بار کردنم شب تا سحر می نغموم و اندرز کس می نشنوم
وین ره نه قاصد می رود کز کف عنانم می رود

قصیدین غزلی از سعدی ۳۰۰۶۰۰

بی‌اوی از خویشم خجل زار و پریش و تنگدل هم دیده و دل مشتعل هم شد امیدم مضمحل
خواهم رقیب سنگدل آتش بجانش متصل کفتم بکریم تا ابل چون خرفروماند بگل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود

شد رنج و محنت کارمن غم شد انیس و یارمن پیچیده شد افکارمن بار غمش سربار من
گویند رو سوی چمن بگذر زیار خویشتن صبر از وصال یارمن بر گشتن ازدلدارمن
گرچه نباشد کارمن هم کار از آنم می‌رود

عمری به اندوه و محن جنگیدن با خویشتن که با فراقش ساختن که با خیالش سوختن
بنگر رقیب من ز من برده قراجان و تن در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

بعد آنهمه جور و جفا وین دردهای بی‌دوا داده پیام آن مه لقا آورد پیش ما صبا
(محزون) بی‌برک و نوا خاموش این غوغا چرا سعدی فغان از دست ما لایق نبودای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرم جفاکار از فغانم می‌رود

افسانه محزون

(ماجرای دو خاکستر ۱)

دو خاکستر بکویی ریخته بودند	کمی با یکدگر آمیخته بودند
یکی زان دو سخن آغاز بنمود	سر درد دل خویش باز بنمود
پرسید از رفیق پیشدستی	چگون اینجاشدستی و که هستی
رفیقش گفت ای یار کرامی	نمی دانم که هستی و چه نامی
ولی من تا همین پار در گلستان	ز فرسنگها بدی قدم نمایان
نه بارانم اثر بودی نه سرما	نه ناراحت ز کرد و باد و کرما
مرا حاصل بودی کردوی بسیار	بلی کردو بدی بارم همین پار
چو در دست بود آبادی استان	بیفتاد جایگاهم در خیابان
بکنندم زجا با رنج بسیار	فروختند قسمتی را برد کانداز
چو می خواستند مرا آرند قواره	نمودند جمله جسمم پاره پاره
یکی اده یکی دیگر قبر خواست	یکی با تیشه پوست از هیکنم کاست
تمام عمر کردم سایه بانی	به پیری اوفتادم از جوانی
هزاران کردویم هر ساله بر بود	ز پوست خویش و کردویم ثمر بود

افسیافه محزون

(ماجرای دو خاکستر ۲)

ز پوست خویش و گردویم به نیرنگ	فراهم می نمودند مردمان رنگ
زمانی هم کلاغم لانه کردی	برای جوجه هایش خانه کردی
خلاصه بعد خدمتهای بسیار	بیاوردند اجزایم به بازار
یکی پیرزن زار و پریشان	خرید باری که بودم جزء ایشان
بداد در کلبه‌ی ویرانه‌ام جا	که بودش خانه پیرزن آنجا
مرا با تکه‌ای از دوستانم	فکندند آتش سوزان بجانم
بسوختیم مادون مجموع اعضا	که گیرد کلبه‌ی ویرانه گرما
ولی آنسان شتا میبود و سرما	که کاری بر نیامد از کف ما
در آن ویرانه مردی بود بیمار	به بیماری سل بودی گرفتار
دوازده تایی دیگر دخت و هم پور	نشسته دور منقل لخت و هم عور
زنك با چارچوبی چادرش را	بکرد کرسی و بنشاند شوهرش را
ولی شوهر توانای نشستن	بجا نا بود و بودش وقت رفتن

افسانه محزون

(ماجرای دو خاکستر ۳)

دو گونی پاره شان مفروش خانه	کثافتخانه می بودی نه خانه
درش بشکسته دیوارش خراب بود	زسرما ساکنیش در عذاب بود
زن افسرده با جهد فراوان	فراهم کرده بودی لقمه‌ای نان
چنان میبود که آن نان را زجائی	بدست آورده از راه کدائی
برای آنکه نانش چار جور بود	همه جور بود ریگ کیلو بزر بود
دگر نی نانخورشت بودی مهیا	نه آبگوشتی نه چائی بود آنجا
به نزدیک سحر آنمرد بیمار	فشار سرفه اش انداخت از کار
دگر راحت زغمهای جهان شد	بسوی کلبه‌ی دیگر روان شد
بزرگ بچه هایش داشت بیست سال	ولی افسرده و فرتوت و بیحال
پیاشد شیون و زاری در آنجا	بساط سوگواری شد مهیا
شدند بی سرپرست آن خانواده	فلاکت رو بدان خانه نهاده
بلی منهم بدم خاکسترشان	که می کردند از من برسرشان
در آنجا بود که خاکسترشدم من	وزان اوضاع مستحظر شدم من

افسانه محزون

(ماجرای دو خاکستر ۴)

بگو حالا تو راز خویشتن را	نمود آغاز آن دیگر سخن را
که دیگر عمر خود را کرده بودم	بگفت من يك درخت مرده بودم
يك روز باد افكندم ز ریشه	فتماد مدتی در توی بیشه
بیاوردم جوانی سوی خانه	چه خانه؟! چون بهشت جاودانه
در این سرما و این فصل زمستان	بدی در خانه کلهای فراوان
بدی کلخانه شان مملو از گل	قفسها بود آویزان ز بلبل
بهر گوشه شوقازی بود برپا	که دفع می کرد از آن خانه سرما
دمی بلبل دمی دیگر فناری	پیا می کرد شور بی شماری
چراغانی همه دیوار خانه	شب تاریك رفته از میانه
پرازلستر به دیوار و درختان	نبودی چهره ای از شب نمایان
زهرسو بانك شادی بر هوا خواست	قریب ده نقر مجلس میآراست
تمام مدعوین غرق جواهر	همه در رقص و در آواز ماهر
لباسهای کران قیمت فراوان	به تن ها بود در آنجا نمایان

افسانه محزون

(ماجرای دو خاکستر ۵)

نوا میخواست گاهی از کرامی	کهی از میهمانان کرامی
کهی مشغول بودش دسته‌جاز	کهی يك خانمی میخواند آواز
خلاصه شور و غوغایی پیا بود	نمیدانی که در آنجا چها بود
غذای بیحد و مشروب بسیار	فراوان میوهی شیرین و آبدار
براستی پنج هزار تومان دیشب	شده بود خرج بهر شام يك شب
ورا اموال دنیایش همه جور	فراهم بود و میبودش یکی پور
شنیدم صاحبش کار خانه دارد	بلی کارخانه دارد خانه دارد
مرا انداختند درتوی مطبخ	زمن کردند غذای خویشتن طبع
بیاوردند عروسی همچو خورشید	کسی حال مرا دیگر نپرسید
جوانی صبح با سطل زباله	که دان مرغ میبودش نواله
مرا آورد و درپیش شما ریخت	برفت و سطل خود بردوش آویخت -
بلی تا بوده و تا هست دوران	همان بوده همین باشد فراوان

عزای آنچنان و عیش اینسان

رسید افسانه‌ی (محزون) پیا بان

دوبیتی ها ۰۰۶۰۰

خواستم تا سخن از دل بنویسم چه نویسم
مشکلی سخت دلم در دم افکند که برایم
من از این لخته‌ی مهمل بنویسم چه نویسم
مشکل است شرح مشکل بنویسم چه نویسم

۹۵

غصه‌ی نیک و بد دهر نمی باید خورد
چند روزی که بدین می‌کده میهمان باشی
دل بدین وادیه پر ننگ نباید که سپرد
خوش بزی تا که توانی زچهارت دل آزد

۹۵

ای دوستان بحالت زارم نظر کنید
دیشب سرم به بستر و امشب به زیر خاک
باید بدین طریق شیوا هم سفر کنید
با خویش این معامله را دم بدم کنید

۹۶

نشستم به کنجی و اشک ریختم
کهرهای آتش فزای دلم
زغریال چشم خون دل بیختم
پی زینت دامن آویختم

۹۶

جهان و هستی‌اش همچون سراب است
بسازی هر چه در گیتی به زحمت
تمام زندگی بر روی آب است
به آنی خود روی، او هم خراب است

۹۶

دوبیتی‌ها ۰۰۶۰۰

هر درخت بارور را آبیاری بایدش بهر احراز مقام خدمتگذاری بایدش
چون حسین میخواست کرد میوه دین پر عمر همچو باب خویش گفتا ، جان نثاری بایدش



خار غمت از دیده برون چون بکنم چونم بتوان غم تو بیرون بکنم
نو کرده فسون و مبتلایم کردی چونم بتوان ترا من افسون بکنم



میخواره به جز خانه خمار نداند زاهد به جز از منبر و دستار نداند
درد دل افسرده‌ی خود را بکه گویم درد دل بیمار پرستار نداند



بادانه‌ی سیم و زر چرا دام کنی تا در بدری بدام خود رام کنی
اول پیری شرافت و ناموشش رسوای زمانه‌اش سرانجام کنی



دیوانه‌ای از بفکر کاشانه نشی دور از خردی که در غم خانه نشی
اندیشه خانه‌ای و کاشانه بکن پیوسته دراین مکان ویرانه نشی



دوبیتی ها ۰۰۶۰۰

ایای دوستان من معترف هستم که انسانم ولی باور بفرمایید نه انسانی بدانسانم
من از انسان نمایی شما داعم گریزانم اگر انسان بدینسان است من از انسان هراسانم

۱۵)

پیوسته بفکر مال دنیایی باش مال و حشم و خانه بیارایی باش
بر ثروت و مکننت دل خود خوش داری ؟ گویا نروی همیشه اینجایی باش

۱۶)

در عمر سه نکته را فراموش مکن اول که چراغ خلق خاموش مکن
دوم غم کس مکن بهر جا افشا سوم سخن بی خردان گوش مکن

۱۷)

قطره های آشکم و افتادم از دیدگان بهر یاری خود فکندم پای آن نامهربان
بی تفاوت از برم بگذشت با کبر و غرور پایمال خاک کردم همچو قلب دیگران

۱۸)

ای توان بخش زمین و آسمان ای توای فرمانده هر دو جهان
غرق عصیانم بدریای گناه عفو خواهم ای خدای مهربان

۱۹)

دوبیتی ها ۰۰۶۰۰

انورفشان زمین وزمان گشت و کهکشان
مولود باسعادت کیست ؟ صاحب الزمان

شور و شعف فتاده به کیوان و قدسیان
روز نشاط و شادی و تبریک مؤمنان

۶۰

همه جا نورخدایی بتجلی وجلاست
روز مولودعلی سرور دین شیر خداست

نه عجب باشد اگر ارض و سماء دروغااست
جان بدین مرده فشانی بره یار سزااست

۶۱

این شش بشدیم به عزم کردش در راه
من ماندم و ناله ماند و دل ماندش و آه

دیشب من و دل بخت و وفا ناله و آه
بختم به چهی فتاد و هم مرد وفا

۶۲

یا کند سیرانکه بر رخ و چشم مست
اخم در هم بکنی کونشود دل بست

حسدم میشود از نامه که بوسد دست
نامه راتند نوشتم که تو در خواندن آن

۶۳

من از این کلبه ی ویرانه، این غمخانه میترسم
من افسرده و تنها از این دیوانه میترسم

بیا ای ماه تاریک است و من از این خانه میترسم
بیا این دل بگیر از من که دردنیای تاریکم



(غلط نامه)

صفحه	سطر	غلط	صحیح	ملاحظات
۲۱	۵	پرویزنت	پرویزنت	متنی است قسمت اول (منع منی) را در صفحه ۱۲۶ و بقیه را در صفحه ۱۲۳ مطالعه فرمایند و صفحه ۱۵۰ بیت دوم مؤخر و مقدم است
۲۱	آخر	نه ده بره	نه ده	
۲۲	۵	زور	زبور	
۱۱۷	آخر	مزاجشان	مذاقشان	
۱۱۹	۲	نظر	ندا	
۱۱۹	۱۴	به بخشاینده	به بخشا بنده	
۱۲۶	۳	بیا پر کشیم پر	بیا بر کشیم پر	
۱۲۶	۱۴	سدره و بنیان طوبی	سدره بنیان و طوبی	
۲۴	۵	برودم	بردم	
۴۰	۱	سوازن	سوزان	
۸۳ و ۹۰ و ۱۰۳	۲ و ۴ و ۵	زیروح	ذیروح	
۱۲۳	۱۲	دل تبره گیها	دل ازتیره گیها	
۱۲۱	۲	گر کسی	بر کسی	
۱۴۹	آخر	هوشم	هوش	